

پروین دختر ساسان

صادق هدایت



پروین دختر ساسان

پروین دختر ساسان

و

اصفهان نصف جهان

نوشته: صادق هدایت



Mjavadmahdavi.blog.ir



پروین دختر ساسان
نوشته: صادق هدایت
چاپ اول: تهران ۱۳۱۲
چاپ جدید: تهران ۲۵۳۶
چاپ: چاپخانه محمد حسن علمی
حق چاپ محفوظ و مخصوص است به انتشارات جاویدان

فهرست

۹	پروین دختر ساسان
۴۷	اصفهان نصف جهان
۹۱	مرگ
۹۷	سامپینگه
۱۱۴	سامپینگه - فرانسه
۱۱۵	هوسباز
۱۴۴	هوسباز - فرانسه

عنوان نوشته‌های صادق هدایت که انتشارات جاویدان منتشر کرده است:

محل و تاریخ چاپ نخست:

- ۱- فوائد گیاهخواری
برلن ۱۳۰۶
- ۲- زنده بگور (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۰۹
- ۳- پروین دختر ساسان
تهران ۱۳۰۹
- (و «اصفهان نصف جهان»، تهران ۱۳۱۱)
(بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)
- ۴- سه قطره خون (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۱
- ۵- سایه روشن (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۲
- ۶- علویه خانم
تهران ۱۳۱۲
- (و دولنگاری، ۱۳۲۳)
- ۷- نیرنگستان
تهران ۱۳۱۲
- ۸- مازیار (با، م. مینوی)
تهران ۱۳۱۲
- ۹- وغ وغ ساهاب (با، م. فرزاد)
تهران ۱۳۱۳
- ۱۰- بوف کور
تهران ۱۳۱۵
- ۱۱- ترانه‌های خیام
تهران ۱۳۱۳
- ۱۲- سگ ولگرد (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳- گزارش کمان شکن
تهران ۱۳۲۲
- ۱۴- زند و هومن یسن
تهران ۱۳۲۳
- (و «کارنامه اردشیر بابکان»، تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵- حاجی آقا
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶- گروه محکومین (با حسن قائمیان)
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷- مسخ (با حسن قائمیان)
تهران ۱۳۲۹
- ۱۸- مجموعه نوشته‌های پراکنده
تهران ۱۳۳۴
- (شامل داستانها، ترجمه‌ها، و جزوه‌های سوناتون)
- ۱۹- توپ مرواری

پروین دختر ساسان

این پرده در بحبوحه جنگ عربها با ایرانیان در حدود سنه ۲۲ هجری در شهر ری (راغا) نزدیک تهران کنونی می گذرد. ساختمان خانه، پیرایش و درون آن همه مربوط به شیوه دوره اخیر ساسانی است.

بازیگران

بهرام - نوکر، در حدود ۵۰ سال دارد کلاه نمودی زرد، رنگ لباس آبی آسمانی بلند، شال، شلوار گشاد، کفش بدون پاشنه، ریش و سبیل سفید، موهای پاشنه نخواب، آستین گشاد کمر چین. ترسو، مؤدب، بزبان عوامانه حرف میزند.

چهره پرداز - ۴۵ سال، بزرگ منش، اندام خمیده موهای خاکستری پر پشت روی دوشهای او ریخته جامه ابریشمی خاکستری با نقش و نگار بهمان رنگ، کمر بندی پهن گره خورده و شرابه آن از پشت او آویزان است، آستین تنگ و چسب دست، دامن بلند چین خورده، شلوار بلند و گشاد چینهای بزرگ دارد، دهنه آن خفت میچ پاکفش بندی نك باریك نرم بدون پاشنه با وقار مرموز و با ایما و اشاره.

پروین - دختر چهره پرداز، ۲۰ ساله بلند بالا رنگ مهتابی گیسوی خرمائی بلند تابدار شانه کرده، جامه بلند ابریشمی نازك تا روی میچ پایش افتاده و پائین آن چینهای بزرگ می خورد، آستین گشاد دهانه تنگ سینه باز، گوشواره، گردن بند مروارید، النگو، نوار ابریشمی برنگ لباس روی پیشانی او بسته شده و دنباله پهن آن از پشت سر بشکل دستمال گردن آویزان است، کمر بند پهن دنباله آن نیز از پشت موج میزند، کفش پارچه ای برنگ لباس - ساده صدای رسا، لوس و یکی یکدانه با پدرش.

پرویز - نامزد دختر، ۲۵ ساله جامه «سواران جاویدان» دربر دارد کلاه خود گرد، موی سیاه چین داده، فر زده، تیرو کمان، قداره، موزه سرخ، بندی کوتاه پیش سینه لباس او بتوسط دو قلاب بسته میشود تسمه تیردان از روی آن می گذرد، همه آنها با فر و شکوه مطمئن و دلیر.

چهار نفر عرب - عباهای پاره بخود پیچیده روی آن بکم-رشان نخ بسته اند صورتها سیاه، ریش و سبیل سیاه زمخت، سر و گردن را با پارچه سفید و زرد چرک پیچیده اند پاها برهنه عبار آلود شمشیرها مختلف - درنده ترسناک داد و فریاد می کنند.

سرکرده عربها - کوتاه، شکم پیش آمده، گردن کلفت سبیل و ریش توپی، چین میان دو ابرو عمامه بزرگ گوشه آن آویزان است لباده بلند ساده مغزی دار، شال پهن، خنجر کوچکی بکمرش پای لیخت، نعلین، زیرشلواری سفید، صورت میاه ترسناک ناشی خودش را میگیرد.

ترجمان عرب - ۴۰ ساله، چپیه اگال، عبای زرد رنگ، جامه سفید بلند شال، کفش، جوراب ساقه کوتاه، شمرده و غلیظ حرف میزند.

پرده نخست

دست چپ سه کنج ایوان پهنی به شیوه ساختمان ساسانی وهخامنشی پیداست. دارای دو ستون کله اسبی کوتاه، پایه‌های آن چهار گوشه روی نبش دیوار پائین ستون و کمر آن نقش و نگارهای پخش قهوه‌ای رنگ دارد. ایوان تا زمین دو پله میخورد. دو در چوبی مثبت کاری شده پیداست. قالیچه ابریشمی برنگهای زننده روشن روی ایوان افتاده، میز کوتاه کهنه و چهار پایه کوتاهی جلو آن گذاشته شده دست راست کنار ایوان درخت بزرگی دیده میشود. جلو ایوان تپه گل کمی دورتر دورنمای باغ دره و کوتاه دماوند نمایان میباشد. در دست چپ نیمه باز است.^۱

۱

بهرام جاروب بدست گرفته پائین ایوان را می‌روبد می‌آید جلو ایوان با خودش زیر لب حرف می‌زند.
بهرام - این هم زندگی شد؟ از سپیده بامداد تا شام جان میکنم کار می‌کنم چه دلخوشی...؟ آن اربابمان نمی‌دانم چه می‌کند...؟ چرا نمیگذارد برود؟ همه آنهایی که دستشان بدهنشان می‌رسد گریخته‌اند او مانده می‌خواهد بدست این تازیان نابکار بیفتیم.... هر روز کاغذ پاره این جا هم

۱- تا اندازه‌ای که در دسترس نگارنده بود این پرده را با وسایع تاریخی مطابقت داده همچنین سیاست‌گذار آقای کاظم زاده ایرانشهر میباشد که در این قسمت کمک گرانبهائی باینجانب کرده‌اند. س.ه.

افتاده (خم شده از روی ایوان کاغذ را برداشته گنجله می کند پائین می اندازد) امان از دست این چهره پردازی... آری اینجا مانده تا چهره تازی ها را بکشد...! اگر نان و نمکشان را نخورده بودم و چندین و چند سال نبود که در خانه آنها هستم يك روز بیشتر پیششان نمی ماندم می رفتم پی کارم. نمی داند که همه مردم از این شهر گریخته اند؟ امروز فردا باز هم جنگ در می گیرد چه خاکی بر سرمان بریزیم؟ گمان می کند...

در دست چپ باز شده پیرمرد چهره پرداز می آید بیرون.

چهره پرداز - چه کار می کنی؟ باز دیگر چه شده با خودت زمزمه می کنی؟ بهرام - می خواهی که چه بشود؟ ولم کنید دست از سرم بردارید مگر دیشب نگفتم که در شهر همه می گویند همین روزها جنگ در می گیرد. همه سپاهیان را سان می بینند. همه توانگران از دوماه پیش به چین و توران گریخته اند. نمی دانم چرا شما مانده اید؟ جنگ است شوخی نیست مردم دسته دسته می گریزند، تنها جوانان برای جنگ کردن مانده اند.

چهره پرداز - دیروز پرسیدی؟ آیا راه گریز هست؟

بهرام - پرسیدم...! مگر شما نگفتم که راه نیست؟ رفتم دیدم بچشم خودم دیدم در جاده ها پیرمرد ها، زن و بچه های گرسنه ایرانی دیده میشوند که چیزهای خودشان را در ارا به های کوچک گذاشته جلو خودشان میکشند و پس مانده گله و رعه شان را میبرند، میروند، نمیدانند بکجا. راه ها بند است. در میان راه پیرها از پا در می آیند می میرند مادرها دست بچه های خودشان را گرفته از روی سنگلاخ و گرد و غبار جاده ها میگذرند. همه جا شلوغ و کسی بکسی نیست، همه مردم گرسنه اند، اگر تازیها ما را نکشند از گرسنگی نخواهیم مرد، در شهر میگفتند تازیها امشب شهر را غارت میگیرند میدانی دخترها را میفروشند؟^۱ دخترت را چه کار میکنی؟ تنها دلم برای او میسوزد. دختر من هم هست من او را بزرگ کردم و از آب و گل در آوردم. همه اش دلم برای او میسوزد.

چهره پرداز [اندیشناك] - دخترم را چه بکنم؟ پرویز هم نیامد به بینم

۱- مطابق اسناد تاریخی فروش دختران ایرانی بدست عربها معمول بوده است.

چه کرده.

بهرام - گفتم که من هم همه‌اش در اندیشه دختر هستم. چندی است که اندیشناك و گرفته است دیشب تاریکی در باغ گردش میکرد، من او را میپائیدم. رفت کنار آبشار روی تخته‌سنگی نشست سر را مابین دو دستش گرفت گریه میکرد. جگرم آتش گرفت ولی از دست من و شما چه برمیاید؟

چهره‌پرداز - راست میگوئی نمیدانم چه کار بکنم؟
بهرام - من همه‌اش شور او را میزنم و گرند گمان میکنید برای خودم است؟ اینهمه جوانان ماکشته شدند پسر را یادت رفته؟ برادر کوچک مرا هم کشتند، جان من چه ارزشی دارد؟ این يك بدبختی است که بما رو کرده و بسر همه‌مان آمده من که دارم دیوانه میشوم صد سال پیرشدم شما را هر که ببیند میگوید ۷۰ سال دارید.

چهره‌پرداز - همه کارهایت را کنار بگذار برو شاید پرویز را پیدا بکنی سواران جاویدان را که میدانی؟

بهرام - مگر دوسه بار بسراغش رفتم؟ دخترت مرا پنهانی شما فرستاد میدانم کجاست، دوراست. دماوند را می‌بینی (اشاره بکوه) آنجاست.
چهره‌پرداز - برو برو پرچانگی را کنار بگذار میروی میپرسی و میگوئی هرچه زودتر بیاید بما سری بزند.

بهرام از باغ می‌رود بیرون، چهره‌پرداز دستها را به پشت زده چند قدمی بدرازی ایوان راه می‌رود سرفه کرده صدا میزند.

۲

چهره‌پرداز - پروین... پروین...

در دست راست باز شده دختر وارد میشود بهم نگاه میکنند.

چهره‌پرداز - نشان افسردگی در چهره تو می‌بینم بگو ببینم چه شده؟

پروین - چرا که افسرده نباشم؟ مگر نمیدانی که تازیان نزدیک میشوند،

ما چه خواهیم کرد؟

چهره‌پرداز [قدم می‌زند متفکر] - راست است با این تازیان که دشمن یزدان و آفت جان هستند من هم پیوسته اندیشناکم ولیکن از دست ماکاری ساخته نیست چه میشود کرد؟ چندین ماه است که می‌جنگیم، این جنگ سوم است. توشه ما به ته کشیده، مردم همه گرسنه هستند. تاکنون ایستادگی کرده‌ایم. مترس، خدا بزرگ است اینبار پیروزمند خواهیم شد. مگر نشنیدی هیچ دو نیست که سه نشود؟ لشکر ما آراسته است کاری از پیش نخواهند برد. در شهرهای دیگر که بدست تازیان افتاده شورش کرده‌اند. اگر ما بتوانیم دو سه روز دیگر ایستادگی بکنیم دیلمیان^۱ با توشه و اندوخته بکمک ما خواهند آمد... نه، شهر را غا بدست دشمن نمیافتد آتش یزدان از ما نگهداری خواهد کرد^۲ تو بیهوده بخودت آزار مده.

پروین - جنگ... کشتار... خون..!

چهره‌پرداز [با حرارت] - هرچه در راه جنگ با تازیان داده باشیم کم است ایران چندین بار میدان تاخت و تاز بیگانگان شد هیچکدام به اندازه تازیها بما چشم‌زخم نزدند. هستی ما را بباد دادند، دزدیدند، آتش زدند، کشتند. آه تو نمیدانی... تو هنوز بچه بودی که گریخته آمدیم به راغا. من این خانه را دور از هیاهو و جنجال گرفتم تا دل آسوده چهره‌پردازی بکنم. اگر همان دستگاه پیش برپا بود من یکی از چهره‌پردازان دربار بودم... همه این پرده‌هایی که کشیده‌ام از زیبایی تو دارم... (صرفه) اکنون هنگام پیری و رنجوریم رسیده. این پرده‌ای که از روی تو میکشتم انجامین کار من خواهد بود چون میدانم که نامزدت پرویز دیر یا زود تو را بزنی می‌برد آنگاه چهره دل‌نواز تو از من نگهداری خواهد کرد... خودت را آماده بکن دو روز دیگر بیشتر کار ندارد، پرده به انجام می‌رسد. بیچاره مادرت ترا چه دوست داشت هنوز یادم است هر روز آنجا نزدیک آبشار در آن میدانگاهی با تو بازی میکرد.

پروین - همیشه بچگی مرا یادآوری میکنی. امروز دیگر بچه نیستیم.

۱- بقول تاریخ نویسان اهالی دیلم با اهالی ری در جنگ با عربها دست بیکی شده بودند.
۲- آتشکده ری معروف بوده.

کاش بچه مانده بودم و این روزها را نمیدیدم.

چهره‌پرداز - برو چنگ را بیاور میروم دست بکار بشوم، اکنون بهتر از این سرگرمی نداریم.

(دختر از دست راست می‌رود بیرون، پیرمرد رفته روی چهارپایه جلو می‌نشیند از کشتو میز يك لوله کاغذ، دو پیاله كوچك و چند تکه رنگ خشك بیرون می‌آورد، دستمال چرکی که رویش لکه‌های رنگ است جلو خودش می‌اندازد دختر می‌آید چنگ بزرگ و زیبایی در دست دارد آنرا بزمین گذاشته نیم‌رخ می‌نشیند جلو پدرش پشت به باغ.)

پروین - میدانی سگمان ناخوش شده؟

چهره‌پرداز - راشنو را میگوئی؟ دیشب شنیدم همه‌اش زوزه میکشید امروز هم نیامد پیش ما. بهرام که آمد میگوئی ستور پزشك را بیاورد این سگ بهترین دوست وفادار من است.

(دست برده يك تکه رنگ طلائی برداشته روی سنگ مرمر کوچکی که روی میز است میساید.)

چهره‌پرداز - راستی چندی است که پرویز بسراغ ما نیامده، بهرام را پی او فرستادم. راه دور است گمان میکنم برای سر شب بیاید سر او به لشکر آرائی گرم است. اگر بتوانیم آزادی خودمان را نگاهداریم و رفته رفته شهرهای خودمان را از چنگ تازی‌ها بیرون بیاوریم آنگاه با یکدیگر برمیگردیم به اکباتان در آنجا جشن بزرگی گرفته تو را میدهم به پرویز. در یکجا خانه میگیریم نمیخواهم از تو جدا بشوم میدانی که تو بزرگترین امید و دلخوشی زندگانی من هستی.

(دختر مات جلوایوان را نگاه می‌کند.)

چهره‌پرداز [همینطور که مشغول سائیدن است] - چرا امروز چنگ نمیزنی؟ از آن آوازهای روانبخشی که بلد هستی بنواز، باربد را بزن. (دختر به حالت خسته چنگ را از پهلوی خود برداشته نوای سوزناك

۱- میشود «شهر آزاد» تصنیف ریمسکی کرساکوف را بزند.

Scheherazade — Rimsky Korsakow.

ودلخراشی را می‌نوازد! چهره پرداز رنگ را بزمین میگذارد اندکی بساز گوش می‌دهد لوله کاغذ را باز میکند نگاهی بدختر و نگاهی روی کاغذ میکند.)

چهره‌پرداز - پای چپ را کمی دراز بکن... يك - خورده بیشتر - آهان اینجوری خوبست.

(سپس سیمای جدی بخود گرفته رنگ را با نوک قلم مسو برمی‌دارد روی کاغذ دیگر آزمایش کرده میگذارد روی پرده خودش.)

چهره‌پرداز - نمیدانم چرا امروز دستم پی‌کار نمیرود، تو ساز بز. (عکس را می‌اندازد روی میز در این بین صدای کلون درباغ می‌آید. دختر رویش را برمیگرداند می‌بیند پرویز است چنگ را نیمه‌کاره بدیوار تکیه داده ازجا برمی‌خیزد پیرمرد سر را بلند میکند.)

پرویز - [انگشت صبابه را جلو صورت نگاهداشته] - روژ گاریاك. چهره‌پرداز - روژ گاریاك، خیلی خوش آمدید بهرام را ندیدند؟ او را پی شما فرستاده بودم.

پرویز - نه او را ندیدم خیلی گرفتارم همه کارهایم را بزمین گذاشتم آمدم ببینم شما چه کرده‌اید.

چهره‌پرداز - راست است که میگویند دل بدل راء دارد، اندکی نمیگذرد که از شما سخن بمیان بود... بخواست یزدان تندرست هستید، زخمی که نشده‌اید؟ چرا زودتر بدیدن ما نیامدید؟ بگوئید چه می‌کنید؟ چه تازه‌ای از جنگ دارید؟ بفرمائید بالا بنشینید.

پرویز [آمده کنار ایوان جلو دختر و پیرمرد می‌نشیند] - همینجا خوبست.

(دختر کمی دورتر نشسته چین‌های دامن خود را مرتب میکند.)
پرویز [به دختر] - چرا دست نگاهداشتی؟ خواهش مندم بنوازی دیری است که موای هیاهوی جنگ، غریوشیپور، چکاچاك شمشیر و ناله زخمی‌ها آواز دیگری بگوשמ نرسیده.

پرویز [به چهره پرداز] - ببخشید از بس که گرفتارم. آمده‌ام خدا نگهداری بگویم. همین امروز و فردا با لشکر تازیان دست بگیریم

میشویم نمیدانم کی آزاد خواهیم شد. تاکنون ایستادگی کرده ایم. من همه اش دلوایسی شما را دارم. بارها بشما گفتم که از این شهر بگریزید این تازه های ناگواری که مردم میرسد برای ناخوشی شما و دخترتان خوب نیست هنوز هم دیر نشده من میتوانم راه گریز را آماده بکنم.

چهره پرداز [به پروین] - برو يك چیزی برای مهمان بیاور.
(دختر برخاسته از در دست راست بیرون میرود.)

۳

چهره پرداز - [سر خود را نزدیک پروین برده] - مگر خدای نخواستہ تازه بدی دارید؟ پیش آمد ناگواری رخ داده؟

پروین - دیروز کنکاشگرا ما میگفت لشکر بی شماری بتازگی آهنگ راغا را کرده امروز یا فردا میرسد اگر به سپاهیان ما تا فردا کمک و توشه نرسد کارمان زار است مردم همه از گرسنگی میمیرند.
چهره پرداز - دیگر چه میگفت؟ من شنیدم در شهرهای دیگر به تازیان شوریده اند همه جاها شلوغ کرده اند.

پروین - شورشیان را دستگیر و سرکوب کرده اند یکی دو از انجمنهای زیرزمینی که کنکاش میکردند تازیان پیدا کرده اند لشکری که بکمک ما از دیلمستان میآمده جلو بر شده ما از همه جا جدا مانده ایم دور و پرت افتاده ایم بدون زور جلو لشکر خونخوار دشمن، تازیانی که از هیچ پستی و درندگی روبر گردان نیستند، درنده ترین سرکرده خود را خلیفه برای ما فرستاده این جنگی است که برای مرگ و زندگانی خودمان میکنیم و سرنوشت بچه ها و زنهای ما بسته به آنست.

چهره پرداز - این سرکرده آنها نیست که خونخوار است، خلیفه است که دستور کشتار و فروش زنهای را داده تا در تباه کردن آئین مزدیسنی از هیچگونه جسور و متمم کوتاهی نکند. نگذارند سنگ روی سنگ بند بشود.

گوئی دسته‌ای از اهریمنان و دیوان تشنه بخون هستند که برای برکندن بنیان ایرانیان خروشیده‌اند. اکنون انگره مانیو و دیو خشم سرتاسر کشور ما را فرا گرفته در همه جا خونریزی و ستمگری فرمانروائی دارد... از دیرگاهی است که ترسائیان، زروانیان، مانویان و مزدکیان رخنه در کیش آشوئی انداخته‌اند و تخم دوئی و بیگانگی مابین مردم کاشتند ناسازگاری آنها پیشرفت تازیان را آسان کرد. (سرفه)

[دوباره می‌پرسد] - آیا خیلی کشته‌اند؟

پرویز [با حرارت] - شما نمیدانید چه میکنند باید دید... باید دید... این جنگ نیست کشت و کشتار است... آنها جلو می‌آیند می‌کشند هنگامی که همه را سر بریدند و شمشیرهای آنها از خون سرخ شد آتش می‌آورند و می‌سوزانند. کاشانه‌ها را چپو می‌کنند زنها را می‌برند باید دید همه آبادیهای ما با خاک یکسان شده يك بیابان درندشت از ویرانه‌ها دود بلند میشود جویهای خون سرازیر شده.

چهره‌پرداز - از هنگام جهانداری مهابادیان تاکنون بکشور ایران چنین گزندى نرسیده بود گوئی فرمانفرمایی هرمز سپری شده اهریمنان و دیوان بر بنگاه او جایگزین شده‌اند. آنان کوشش میکنند زبان، آئین و هستی ما را براندازند و به بهانه آوردن کیش نوین و دست‌آویز شدن به آن از هیچگونه جور و ستم خودداری نمی‌کنند. امساج آنها کشور گشائی است و لشکریانشان مانند ملخی که بر کشتزار گندم بزند روی آبادیهای ما ریخته همه را وادار کردند تا آئین آشوئی را رها کرده و گرنه باج پردازند دسته‌ای آب و خاک نیاکان را بدروود گفته بکشورهای بیگانگان کوچ کرده‌اند. تازیان بیابان نورد موسمارخوار که مالها زیر دست ما بودند و بما باج می‌پرداختند...!

۴

(در این بین پروین با سینی نقره‌ای که در آن دو پیاله قلمزده گذاشته

شده می‌آید و بروی آنها بزمین می‌گذارد.)

پروین - این پالوده‌ای است که خود درست کرده‌ام.

پرویز [جام را برداشته می‌چشد] - به به چه خوشمزه است دیری بود که من پالوده نخورده بودم.

پروین - هنوز از جنگ سخن بمیان است.

(پرویز سر خود را تکان می‌دهد.)

پروین - آیا نمی‌شود با تازی‌ها آشتی کرد تا کی می‌توانیم ایستادگی

بکنیم؟ يك مشت مردمان این شهر چگونه می‌توانند جلو آفت بنیان‌کن تازیان را بگیرند؟

پرویز - [با لبخند تمسخرآمیز] - آشتی بکنیم؟ ... شهر را پیشکش

آنها بکنیم؟ آشتی... آنها هستی ما را به باد داده‌اند مگر نمیدانی در

شهرهای دیگر چه میکنند؟ پیشنهاد خواهند کرد کیش آنان را پیروی کرده

آتشکده‌ها را بدست خودمان ویران بکنیم آئین آشوئی را از بیخ و بن

براندازیم زبان خودمان را از دست بدهیم... راست است که ما يك مشت

مردم بیشتر نیستیم ولی سرنوشت ما و چشم امید نیاکان و آیندگان ما

بآن دوخته روان گذشتگان بما نفرین خواهد کرد. اکنون مردانه می‌جنگیم

اگر پیش بردیم چه بهتر و گرنه بروز دیگران خواهیم افتاد... از جلو دشمن

بگریزیم؟ هرگز، این ننگ را بکجا پنهان بکنیم؟ تا انجامین چکه خون

خودمان را در راه آزادی خواهیم ریخت. زمین نیاکان را به اهریمنان

واگذار بکنیم؟ هرگز اگر سرنوشت ما این است که کشته بشویم جلو آن

سر فرودمی‌آوریم اکنون ستاره بخت ما زیر ابرهای تیره و تار پنهان است.

چهره‌پرداز - نه نژاد ایرانی نمی‌میرد ما همانی هستیم که سالیان دراز

زیر تاخت و تاز یونانیان و اشکانیان بودیم در انجامش سر بلند کردیم

زبان رفتار و روش آنان با ما جور نیامد چه برسد باین تازیهای درنده

لخت پاپتی که هیچ از خودشان ندارند مگر زبان دراز و شمشیر. هنوز در

شهرها شورش برپاست نه اینکه من آزموده‌تر هستم؟ پیش‌آمدهای روزگار

است نباید نا امید شد.

پرویز - پس از جنگ نه‌اوند و شکست ایرانیان کشته شدن سرداران

بزرگ و از هم گسیختن سپاهیان بهت ما واژگون شد پرچم کاوه بدست آنان افتاد.

چهره‌پرداز - تازیها را تنها چیزیکه پیروزمند میکند کیش آنهاست که برایش شمشیر میزنند. سرداران آنها گفته‌اند اگر بکشید یا کشته شوید میروید به بهشت پس از آن هوی و هوس آنهاست برای بچنگ آوردن زنان ایرانی، پول و خوشی‌ها از چپو و کشتار هیچ باکی ندارند و بهشت را روی زمین دیدند این مردمانی که زیر آفتاب سوزان عربستان سوای سوسمار و خرما چیز دیگری گیرشان نمی‌آمد، همه خوشیها را در ایران چشیدند مرز و بوم آبادیها و کشتزارها را ویران کردند، سراها بارگاههای شاهنشاهی همه بیغوله و پناهگاه جغد و بوم شد... آتشکده‌ها را با خاک یکسان کردند همه نامه‌های ما را سوزانیدند چون از خودشان هیچ نداشتند دانش و هستی ما را نابود میکنند تا بر آنها برتری نداشته باشیم و بتوانند کیش خودشان را به آسانی در کله مردم فرو بکنند... همه آن فر و شکوه نیست و نابود شد... شهرهای پیشین را کسی نمیشناسد گویا مرغان هوا ترسیده بکشورهای دیگر رفته‌اند... بوستانها پایمال شده مرده‌ها روی زمین خوابیده‌اند... دیگر در بته‌های گل سرخ پرندگان آشیانه نمیسازند. آسمان اندوهگین و گرفته است، يك كفن تیره روی همه را پوشانیده. دسته کلاغان گرمزه روی آسمان پرواز میکنند، سرچشمه‌ها خشک شده، چمنزارها پژمرده، مرز و بوم جان میکند می‌رود بمیرد. (سکوت)

چهره‌پرداز [دوباره میگوید] - بگوئید بدانم آیا امید پیروزی هست؟ پرویز - نا امید نیستم من با فرخان^۱ و چند تن دیگر به پاسبانی سفید دژ گماشته شده‌ایم... دور از شما نیستیم ولی می‌خواستم پیش از همه چیز بدانم آیا شما در همینجا خواهید ماند یا نه؟ گمان می‌رود در همین نزدیکی جنگ سختی در بگیرد بهتر آنست که بشهر دورتری بروید و از میان این داد و غوغاها و تازه‌های ناگواری که هر دم میرسد دور بشوید هنوز هم نگذشته.

۱- بقول مارکوات فرخان سردار ایرانیان در جنگ ری بوده.

پروین - بکجا برویم؟ راه نیست پدرم ناخوش است.
 پرویز - نه، نه، می‌گوییم همین امشب راه بیفتید اگر چه خیلی
 گرفتارم ولیکن باز به کارهای شما رسیدگی خواهم کرد و خودم میمانم تا
 انجام جنگ چه بشود!

چهره‌پرداز [سر را تکان داده] - اکنون خیلی دیر است راه‌ها گرفتند
 هرگاه در همین نزدیکی جنگ در گرفت و ما پیروزمند شدیم که همینجا
 خواهیم ماند و اگر خدای نکرده سپاهیان ما شکست خورد خودت را زود
 بما برسان باهم بکشور بیگانه یا شهر دورتری خواهیم رفت.

(پرویز دست دراز کرده دست چهره‌پرداز را فشار می‌دهد چشمش میافتد
 به کاغذی که جلو او روی میز است.)

پرویز - چه کار تازه‌ای در دست دارید؟

چهره‌پرداز [کاغذ را برداشته میدهد بدست پرویز، او نگاه می‌کند
 می‌بیند چهره پروین است با چشمهای درشت خیره موهای تاب‌دار اندام -
 کشیده چابک با رنگهای زننده‌ای بهم آمیخته شده زمینه آن شلوغ پر از
 گل و بته سایه‌ها و برجستگی‌های دور تن را جلوه می‌دهد دهان نیمه‌باز
 لبخند افسرده‌ای زده با دست چپ جنگ را نگاهداشته و با انگشت دست
 راست سیم را می‌کشد. پرویز نگاهی بدختر می‌کند کمی نقاشی را دور
 می‌برد.]

پرویز [بنقاش] - چه کار زیبایی!... خیره‌کننده است این بهترین
 شاهکارتان است.. آیا می‌توانم از شما خواهشی بکنم؟

چهره‌پرداز - بگوئید.

پرویز - آیا می‌شود این پرده را به بنده بسپارید!...
 در هنگام کارزار از من دلداری خواهد کرد پس از انجام جنگ آنرا پس
 خواهم داد.

چهره‌پرداز - پیشکش می‌کنم ببرید تا دخترم از من جدا نشده بیمی
 ندارم این چهره مال روزهای تنهایی من است.

پرویز [کاغذ را لوله کرده در جیب می‌گذارد] - میدانید که خیلی گرفتارم
 باید به متگر برگشته بکارهایم رسیدگی بکنم اگر توانستم فردا یک سری بشما

خواهم زد خودتان را آماده بکنید هرچه دارید ببندید شاید بتوانم بایک
ارابه جنگی شما را روانه بکنم.

چهره پرداز [برخامته] - دست یزدان بهمراحتان میروم شما را کمی تنها
میگذارم تا بدوخواه گفتگو بکنید می دانم به جوانان درمیان پیران خوش
نمی گذرد من هم روزگاری جوان بودم!...
پرویز - خدا نگهدارتان باشد.

۵

(چهره پرداز در کارگاه خودرفته در را از پشت می بندد دختر و پرویز
می روند پائین ایوان لحظه ای بیکدیگر نگاه می کنند).

پرویز - بین چه اندیشیده ام اینجائی که هستید در پناه نمیباشید اگر
خدای نخواست سپاه ما ناگزیر به پس نشستن بشود یا اینکه شهر بدست
تازیان بیفتد چه خواهی کرد؟ فردا هر جور شده می آیم و تو را با پدرت
روانه خواهم کرد.

(هوا کمی تاریک شده آسمان و ابرها سرخ ارغوانی می شود).
پروین [افسرده تپه گل را نشان می دهد] - گلها را بین همه شکفته اند
چه چشم انداز دلربائی است.

پرویز - این گلھائی را که می بوئی درد و شکنجه روانی تو را
فرو می نشاند... آری گلھای روی چمن خندانند افسوس که گل من پژمرده
است... چرا اینگونه افسرده ای؟ مترس ما پیش خواهیم برد.

پروین - این گلها کمی بمن دلداری می دهد لیکن زود برگهای آنها
میریزد - اوه اگر تو می دانستی!.. دل من گواهی پیش آمدهای ناگواری را
میدهد می خواستم با تو تنها باشم و رازهای نهانی خودم را برایت
بگویم (اندیشناک) - نه من تنها نیستم يك سایه همیشه مرا دنبال می کند
نمی خواهم از من دور بشوی... اگر پهلوی من میماندی!

پرویز - دردهای نهانی چهره ترا پژمرده کرده اشکهای پنهانی چشمهای
ترا خسته ساخته چرا آشکار با من گفتگو نمیکنی؟ مگر من چندین بار به

خودت و پدرت گفتیم که در اینجائی که هستید برایشان خوب نیست؟
 بدبختانه عتاب زده هستیم باید بروم و به سیاهی که بدستم میرود شده سرکشی
 بکنم امیدوارم بزودی با پیروزی برخواهم گشت!
 (چندی روی شاخه درخت چندیار شیون می کشد آنها یکدیگر را در
 آغوش میکشند.)

پروین [هراسان] - شیون چقدر را روی شاخه درخت چندی؟ چه
 آواز بدشگونی!

پرویز - مگر تو باین چوندها باور می کنی! ما از آن یکدیگر هستیم
 زندگانی جلو ماست از چه می ترسی؟... این انگشتر را بگیر بدست بکن
 (بست کرده انگشتر طلای خود را که نگین سیاه دارد بیرون می آورد به
 انگشت دختر می کند دختر هم انگشتر خود را بیرون آورده باو میدهد).

پروین - مگر بیاد من داشته باش آرزو می کنم که برایت خوشی
 بیاورد... بین هر دو آنها يك جور هستند روی این امور ازمداکنده شده.

پرویز - من همه نگرانی و دلوایسم از تو است می خواستم از این شهر
 دور بشوی اگر رانجا بدست دشمن بیفتد چه روز تو خواهد آمد؟

پروین - باهم می میریم، کجا بروم؟ پدرم ناخوش است سرفه می کند
 من تنها هستم همه راهها بسته خودت که بهتر میدانی.

پرویز - راست می گویی کمی دیر شده لیکن من آشنا دارم خودم بخوبی
 میتوانم کارها را درست بکنم ولی دستم بلند است بمیدانی تا چه اندازه
 گرفتارم، دارم خلع می شوم، شب هم خواب ندارم همه اش بیاد تو هستم
 اکنون باید بروم... از تو جدا میشوم ولی دلم اینجا میماند. فراموش
 نکنی من و روان ما از آن یکدیگر است.

(خم شده دامن دختر را میبوسد و میروود از دور دست تکان می دهد
 تا ناپدید می شود دختر پس رفته به ستون پله میدهد و به گلها خیره
 نگاه میکند.)

پرده دوم

اطاق کوچکی به شیوه معماری ساسانی بادو چراغ روغنی روشن است. دور گیلوئی آن حاشیه پهن دارد رویش نقش و نگار کشیده شده، بدنه دیوار خاکستری مایل بزرده، جلو در اطاق لنگه پرده‌ای از پارچه ابریشمی حاشیه زربافت آویزان است. روی حاشیه آن گل و بته، میان پرده پادشاه جوانی موار اسب خیالی است. تن آن شیر، سر کرکس، گوش اسب و دو بال بزرگ دارد. زیر پای او شیری خوابیده. خود شاه با شیر دیگری نبرد می کند بالای سر او آهوئی میدودا دست چپ پنجره کوچکی که در آن بسته، قالیچه کوچک ابریشمی، میان اطاق دست چپ تخت خواب چوبی مثبت کاری گذاشته شده. پیرمرد چهره پرداز با موهای ژولیده و سیمای پژمرده در آن خوابیده، تک سرفه می کند جلو او روی زمین دو جام نقره‌ای قلمزده در سینی گذاشته شده. پهلوی تخت پروین با رنگ پریده و پریشان جلو پرتو چراغ کتابی را ورق می زند و شکل‌هایی که پدرش در آن کشیده سرسرکی تماشا می کند صدای وزش باد غریو رعد و هیاهو از دور میاید.

پیرمرد در رخت خواب غلتی زده چشمهایش خیره باز می شود با صدای نیم گرفته.

۱

چهره پرداز [سرفه میکند با خودش] - آه دیروز بود... دیروز...

۱- رجوع شود بکتاب فردریش زاره «هنروری در ایران باستان» عکس ۹۸ پرده ساسانی که در کلیسای سنت اورسول در آلمان است.

تازیان ریختند... کشتند... بردند... سوزانیدند.. آیا چه کرده‌ام؟.. هیچ نمیشنوم!.. آیا هنوز در کشمکش هستید؟.. فریادهای دور می‌شود... خاموشی... آیا خواب می‌بینم؟... کی مرا جستجو می‌کند؟... زمین و آسمان غرش میکنند... دیوان و ددان زنجیر خود را پاره کرده‌اند... همه نیروهای بنیان-کن، نیروهای ویرانی بسرنوشت تاریک ایران گریه میکنند... کشور تیره بخت لگدکوب ستوران اهریمنان شدی!... همه مردمان آزاد جهان نمیتوانند... نه دیگر نمیتوانند تو را از زیر منجلاب چرکین تازیان برهانند... ستمکاران پشت تو را زخم کردند.. ایران در دم واپسین است... آهسته خفه می‌شود... ریسمان دور گردن او را فشار میدهد [دستها را بیرون آورده مثل اینکه بخواهد گلوی کسی را بفشارد بهم قفل می‌کند]. دختر کتاب را بر زمین می‌گذارد دست برده قاشق دوائی باو میخوراند، پیرمرد نگاه خیره‌ای باو کرده سرفه می‌کند...

چهره‌پرداز [بریده بریده می‌گوید] - تو اینجا هستی... ها ها... آیا پرویز... بسراغ ما نیامده؟... من پیرم... ناتوانم... رو بمرگم... میخواستم پرویز را ببینم... تو را بدستش بسپارم و آسوده... آسوده‌جان بدهم... بگو آیا پرویز نیامده؟... تو چرا مات شده‌ای؟... مگر پیشامد ناگواری رخ داده بگو؟.

پرویز - چرا از من می‌پرسی؟ مگر خودت نمی‌دانی؟ من که در این هوای گرفته نمی‌توانم زندگانی بکنم دارم دیوانه میشوم.

چهره‌پرداز [بدشواری سر خود را بلند می‌کند] - مترس دختر-جانم مگر دادگری برای ما نیست؟ هنوز يك راه دیگر دارم... مترس... آه‌ورامزدا نمرده است... پشت و پناه ماست.. آری يك راه دیگر مانده... تو و پرویز به هندوستان بگریزید... من نمیتوانم... (سرفه) مردنی هستم... شما بروید... دور بشوید خوشی شما روان مرا شاد خواهد کرد... اکنون سرتاسر ایران بدست این تازیان خونخوار افتاده... آب و خاک پیشینیان را بدرود گفته... بروید تا ستاره بخت شما از نو بلند بشود... کی می‌داند که چه خواهد شد؟...

پیرمرد در رختخواب می‌افتد اندکی در خاموشی شگرف میماند.

چهره‌پرداز [با خودش می‌گوید] - سرزمین ما دشنام زده شد... لگد - مال شد... میهن این گوشه‌خاکی است که مابه گیتی آمده ایم... که نیاکان ما در آن خفته اند... و بچه‌های ما یکروزی در آن لب‌بخت می‌زنند... این مرغزاری است که رودخانه‌ها از میان آن می‌گذرد... جنگلهای انبوهی است که پر شده از آوای پرندگان... بوستانی است که زیر پرتو زرین خورشید شاخه درختها از گل‌خمیده... دشت‌های سبز است، تپه‌های شنگرفی است... آسمان لاجوردی است که مرغان هوا روی آن پرواز می‌کنند... غبار سفید جاده‌ها است ابری که می‌گذرد دشت‌های پهن و خرم گل‌های سرخ... بلبلی که روی شاخه ناله میکشد گاو‌هائی که آهسته چرا می‌کنند... کشاورزانی که جامه بلند آبی برنگ آسمان دربردارند و کشت و درو می‌کنند... زمزمه زنجره... نسیم دلفزای بامداد آواز زنگ یکنواخت کاروان... میهن همه این گل و گیاه و جانورانی هستند که با روان ما آشنا شده‌اند که نیاکان آنها با نیاکان ما زندگانی کرده و آنها را مانند ما باین آب و خاک وابستگی می‌دهد... این فریبندگی‌هائی است که زندگانی‌شان را آگین مارا دلبامی‌کند... هیئات که همه پایمال شد رفت... این سرزمین خرم و دلکشی که بهشت بر آن رشک می‌برد همه کشتزارهایش ویران و باغ و بوستانش آرامگاه بوم شد ستمگری سرتاسر آنرا فراگرفت... ایران این بهشت روی زمین يك کورستان ترسناك مسلمانان شد... میهن... میهن آب و خاک ما. (اندکی خاموش)

پروین - پدرجان با خودت چه می‌گوئی؟

چهره‌پرداز - هیچ!... نمیدانم... این بالش را کمی بلندتر بگذار.

پروین زیرگوشی را بالا کشیده پیرمرد تکیه میدهد

پروین - اینجور خوبست؟

چهره‌پرداز - آری. [سرفه]

[پیرمرد خیره به پرده نگاه می‌کند] - بین آهوهائی که روی پرده

کشیده ایرانیان هستند... پادشاه جوانی که با شیران و ددان گلاویز شده از آنها شکست خورد... این جانوران درنده که سرکوب شده بودند بجان آهوا فتادند... روزگار ما راتباه کردند... آه خواب می‌بینم بارگاه‌های تیسفون‌ها

بهارستان‌ها همه بدست این تازیان بدنهاد افتاد... هستی ما را بیاد دادند... [مات] هنوز چه می‌خواهند؟... آه چه شبها دراز هستند!... خاموشی آنها سنگین است... در جلو دیوهای بیمناک دیگر نمیتوانم روی تشک بخوابم... گنبدهای کاشانه سینه مرا فشار میدهد آسمان شانه مرا خرد میکند... هنوز فریاد جنگجویان بگوشم می‌رسد... شیئه اسب‌ها چکاچاک شمشیر که با غریو شیپور بهم می‌آمیزد... دیگر هیچ... خاموشی... غرش تندر... تاریکی... این تاریکی جان‌کندن آب و خاک ما را نشان میدهد که یادگار گذشتگان از هم می‌پاشد... بدست اهریمنان... بدندان دیوان و ددان نیاکان ماتم‌زده بما مینگرند!... بخوابم... خواب بیگناه! خواب که با یک گره دردناکی ما را به مرگ آشنا میکند داروی روانهای افسرده است.

پروین [در اطاق راه می‌رود دستها را تکان می‌دهد] - بیچاره، بیچاره هرت میگوید.

[نزدیک پدرش رفته پهلوی تخت او می‌نشیند] - پدر جانم من پهلوی تو میمانم امشب اینجا هستم خوابم نمیرد از تو جدا نمیشوم. چهره‌پرداز - چگونه می‌لرزی؟... باید خسته شده باشی. پروین - گوشه‌هایم سنگین شده سرم تهی است.

چهره‌پرداز - برو آسوده بخواب ولی می‌خواستم بدانم آیا پرویز بسراغ ما نیامده؟ هیچ تازه‌ای از او نداری؟ بگو زود باش.

پروین [دست روی پیشانی کشیده متفکر] - نه نیامده نخواهد آمد او کشته شده... مرده... آری خوابش را دیدم... دیشب او را دیدم. به‌ماه نگاه میکردم دود جلو آنرا گرفت پرویز با جامه سفید موهای پریشان بمن نگاه می‌کرد، با انگشت خنجر که بکمرش بسته بود بمن نشان داد. من سراسیمه از خواب پریدم دیگر خوابم نبرد او مرده...

چهره‌پرداز [دست روی زلفهای دختر کشیده او را نوازش می‌کند] - تو چه زود باور هستی! چرا باین گزافها و فریبندگیها باور میکنی سپاهیان ما هنوز در کشمکش هستند پس از انجام جنگ او خواهد آمد... بهر جوریکه شده تو را روانه خواهم کرد... برو برو آسوده بخواب... چه هوای بدی

است... مینه من سخت درد می‌کند. [سرفه] تو نباید امشب پیش من بمانی
هوای اینجا زهرآلود است، برو بخواب.

(صدای سوت می‌آید. وزش باد تندتر می‌شود. هیاهو و غوغا ازدور! پدر و دختر مات بیکدیگر نگاه میکنند. دختر برخاسته می‌رود از پشت در
گوش می‌دهد برمی‌گردد.)

پروین - راشنو پارس می‌کند چند نفر فریاد میکشند نمیدانم
چه شده...

چهره‌پرداز - آهورا بدادمان برسد باز دیگر چه شده؟... آیا در خانه
خودمان هم آزادی نداریم؟

۲

(داد و فریاد نزدیکتر می‌شود. در اطاق چهار طاق باز شده بهرام
هراسان می‌دود میان اطاق رنگ پریده موهای ژولیده دختر بدیوار تکیه
میدهد.)

چهره‌پرداز - چیست که تو را بلرزه انداخته؟

بهرام [بریده بریده زبانش می‌گیرد] - آنجا دیدم... بچشم خودم
دیدم... میسوزانند میدرنند... می‌آمدم ناگهان برخوردیم به چهار نفرتازی
پاپتی... دم در... بزور در را باز کردند گفتم کی هستید؟...

چهره‌پرداز - بگو زود باش کی؟ کجا؟

بهرام - تازیها ریخته‌اند به خانه ما... سکمان راشنو به آنها پریده...
امروز بامدادان یکی از آنها دیدم که لباده‌اش را بخودش پیچیده پشت
درخت پنهان شده بود و شما را [اشاره می‌کند به پروین] که کنار ایوان
ایستاده بودید برانداز میکرد. سک پارس کرد او هم از پرچین باغ جسته
بیرون رفت. اگر من می‌دانستم پدرش را درآورده بودم... اکنون سه نفر
دیگر را با خودش آورده، راشنو به آنها پریده در زد و خورد هستند [آب
دهان خود را فرو برده تند حرف می‌زند] در شهر شنیدم مسمغان^۱ را با
۱- بزرگ منان که ریاست مذهبی ری با او بود.

برادر و دخترش گرفته در زندان انداخته اند آتشکده را ویران کردند.

[پدر و دختر با تعجب] - آتشکده؟

هرچه موبد و مغ و هیربد بوده از جلو تیغ گذرانیدند، مردم همه گرمسنداند، سپاه ما پراکنده شده، فرخان هم پیدایش نیست کسی نمیداند کجاست.

[پدر و دختر مات بهم نگاه می کنند بهرام برگشته در را از پشت می بندد چفت آنرا انداخته پرده را جلو می کشد می آید جلو پیرمرد می ایستد.]

پردین [به بهرام] - مرا یکجائی پنهان بکن میترسم.

بهرام - بیرون نروید پهای خودتان بدست دشمن میافتید.

پردین - پس چه کار بکنم؟

چهره پرداز - یادت میاید که پرویز می گفت زودتر از اینجا بگریزیم؟
پردین - اگر سگ مرا بکشند چه خواهیم کرد؟ نمی خواهم باو آزاری برسد میروم او را از دست این دیوها برهانم.

چهره پرداز - خاموش شو هنوز بچه ای نمی بینی که با جان خودت بازی می کنی؟ مگر نمیدانی که سگ آفریده آهورا است برای پاسپانی و آبادی آفریده شده و آنها فرستاده اهریمن هستند برای مرگ و ویرانی آمده اند؟

پردین - آهورا مزدا...!... آهورا. ! آیا کجاست؟ چرا بداد مانمیرسد؟
چرا تاریکی را بر روشنائی چیره کرد؟... چرا اهریمن را آفرید؟ آیا آواز دیوان و ددان را از بیرون نمی شنوی؟...

چهره پرداز - اهریمن آری اهریمن هست این بیچاره هائی که درکیش تازه خودشان میگویند اهریمن نیست! خودشان اهریمن هستند نباید هم داشته باشند چون فرستاده های او هستند.

پردین - اگر بریزند اینجا چه بکنیم؟ اینهمه بدبختی کم نبود؟

چهره پرداز - مترس جانم آنها دزدند برای چیز و پول می آیند من هرچه دارم به آنها پیشکش می کنم نمی گذارم بسوی تو دست دراز بکنند.
چهره پرداز [به بهرام] - چراغها را خاموش بکنیم.

با جگرپاره من چکار دارید؟ هرچه میخواهید ببرید خانه من مال شما مرا بکشید... باو دست نزنید.. او بکسی کاری نکرده، کسی را نیاززده این دخترم است.. از من جدا نکنید، همه امید و میوه زندگانی منست دست بسوی او دراز نکنید نه... نه... [سرفه] آه زبان آدمیزاد سرشان نمیشود...!

باد و طوفان برق میزند. پنجره کوچک با صدای ترسناکی باز میشود. یکی از چراغها خاموش شده غریو باد و طوفان برق اطاق را روشن میکند. یکی از عربها خم شده دختر را از روی سینه پدرش برمیدارد.

چهره پرداز [بزحمت نیمه تنه از روی رختخواب بلند می شود دامن عبای چرك عرب را گرفته] - تو را به آئینت سوگند میدهم دخترم را از من جدا نکنید دست نگه دارید... بگذارید... بگذارید یکبار دیگر او را ببینم [عرب دامن عبای خود را از دست او بیرون می کشد. هر چهار نفر خنده بلند و خشکی می کنند. باد چراغ دیگر را خاموش کرده. برق میزند و اطاق را فاصله بفاصله روشن میکند] آیا مهربانی در دل شما نیست؟ بگذارید... بگذارید...

صدای غرش باد، بهم خوردن درو پنجره، تنها پاسخ او را میدهد. گاهی برق میزند. سرفه او را گرفته دهانش کف میکند، در رختخواب میافتد. صدای خنده عربها از دور میآید.

پرده می افتد.

پرده سوم

تالار باشکوهی را نشان میدهد دارای دو در بزرگ منبت کاری يك پنجره و يك شاه نشین كوچك با چندین چراغ روغنی روشن است. دست راست نزدیک شاه نشین، تخت چوبی منبت کاری گرانبهائی پایه های کوتاه آن بشکل پنجه شیر و بالای آن کله شیر می باشد، کنج اطاق گذاشته شده روی تخت تشك چندین زیر کوشی و هشتی با رنگهای پخته ابریشمی انداخته شده. میز چهار گوشه رویش کلدان بزرگ لعابی قالی بزرگی سطح اطاق را پوشانیده دوسه عسلی کهنه و مختلف دور اطاق چیده. پائین تخت چندین صندوقچه در باز گذاشته شده و گوشه پارچه و بعضی چیزهای گرانبه از آن پیداست. طرف دیگر تخت يك ظرف بخوردان برنجی که در آن عطر دود میکنند بشکل آتشکده با دسته های حلقه یی بزرگ که دو طرف آن آویزان است گذاشته شده.

۱

سردار عرب میرود جلو آینه نقره که بدیوار نصب شده خودش را در آن نگاه میکند، چرخیده در آینه نگاه میکند دست میبرد به سبیلش میخندد، چند قدم راه میرود دستها را بهم میمالد میرود سر جعبه های جواهر، گردن بندها را در آورده با دستش وزن میکند، میخندد میگذارد سر جایش بر میگردد. جلو پنجره به بیرون نگاه میکند. صدای پا می آید بر میگردد میرود روی تخت می نشیند، اخم میکند.

۲

در طرف دست چپ باز میشود چهار نفر عرب پابرهنه چیز سفید پیچیده‌ای را می‌آورند جلو تخت او میگذارند.

عربها - السلام عليك يا سیدی هوذا حورية من الجنة جلبناها لك. یکی از آنها پارچه را از روی او می‌کشد دختر بیهوشی پدیدار میشود. سپس هر چهار نفر خم شده پس میروند جلو در اطاق مربزر میایستند. سردار عرب چشمهایش میدرخشد، آب دهان خود را فرو میدهد، خنده میکند دست برده بکمر خود چنگه پولی درآورده جلو عربها پرت میکند. پولهای طلای ساسانی در هوا میدرخشد. آنها دویده با کشمکش تا دانه آخر را برمیچینند سردار برآشفته با دست اشاره بدر میکند.

سردار عرب - اخرجوا... انقلعو من هنا.

چهار نفر عرب بیرون میروند.

۳

سردار از تخت پائین می‌آید دست می‌کشد روی زلف دختر، نشسته سر او را میگذارد روی زانوی خودش گونه‌های دختر تکان میخورد چشمهای او مات و خیره، باز میشود دست برده چشم خود را میمالد عرب خنده بلند میکند.

سردار عرب - مساء الخير يا ربة الجمال اهلا بك... تعالی معی.

پروین [برخاسته اندیشناك] - خواب می‌بینم! چه خواب ترسناکی؟

سردار عرب - لاتهربی منی كالغزاة... آه ما الطف عيونك الجميلة

تسکرنی بخمر من الجنة [اشاره به صندوقچه‌ها] اضع كل ثروتی هذه امام قدميك.

پروین پس‌پس می‌رود کنج دیوار ایستاده بخود می‌لرزد با حالی پریشان موهای ژولیده دستها را بهم فشار میدهد بزمین نگاه میکند. عرب نگاهی

بسر تا پای او انداخته میخندد، از جا بلند میشود نزدیک دختر میرود. او با دستها صورتش را پنهان میکند. عرب دست میاندازد بکمر دختر او بتندی دست عرب را پس میزند دویده تنه اش میخورد به میز، گلدان بزمین خورده میشکند.

پروین - یکی بدادم برسد این مرد که کیست؟ از من چه میخواهد؟
عرب آهسته نزدیک او میرود.
پروین دستها را بحالت ترس جلو خود نگاهداشته مثل این که بخواهد او را دور بکند:

« بنام خدائی که میپرستی بگذار بروم... بس است بگذار بروم... »

۴

سردار عرب صورت را درهم کشید میرود در دست چپ را باز کرده دستها را بهم میزند و کسی را صدا میکند. عرب دیگری وارد شده تعظیم میکند دست را میبرد تا پیشانی پائین می آورد سردار عرب نزدیک او میرود.

سردار عرب - تکلم مع هذه المرأة فانی انزوجها اذا اعتنقت الدين الاسلامی... فاكافوك... اذهب.

عربی که وارد شده دوباره تعظیم میکند. سردار عرب دست بکمر زده خیره خیره بدختر نگاه می کند مثل اینکه منتی بسر او گذاشته باشد. بعد میرود روی تخت می نشیند مترجم سر را پائین انداخته دستها بسینه می آید جلو دختر.

مترجم - شب شما خوش.

مترجم [دوباره میگوید] - شما بهیچگونه اندیشناك نباشید، درپناه ما هستید آسوده باشید آزاری بشما نخواهد رسید.

پروین - دست از سرم بردارید دور بشوید بگذارید بروم...

مترجم - شما دیگر نمیتوانید بروید چرا می لرزید؟ می ترسید؟ موئی از سرتان کم نخواهد شد.

پروین - بگذارید بروم بگذارید بروم دیگر بس است.

ترجمان - سردار ما حضرت عروۀ بن زید الخیل الطائی^۱ بمن دستور داده تا بشما پیشنهادی بکنم، زندگانی و آینده شما وابسته به پذیرفتن آنست. پروین [با تردید] - بگو.

ترجمان - سردار ما پیش از آنچه شنیده بود شما را زیبا و دلفریب یافته و عرآینه به کیش اسلام بگروید شما را بزناشوئی برخواهد گزید سر تا پایتان را گوهر میریزد یکی از بهترین کاخها جایگاه شما خواهد شد زنان دیگرش فرمانبردار و کنیز شما میشوند آسایش شما از هر گونه آماده و فراهم میشود. [لبخند]

پروین [با صدائی لرزان و نیم گرفته] - شمارا به خدائی که میپرستید بگذارید بروم... بروم پیش پدرم نمیدانم زنده است یا مرده آیا هنوز بس نیست؟ نمیبینید چه بسر ما آورده اید؟

ترجمان - مکتوب سرنوشت بوده است ما لشکریان روئین تن ایران را نمیتوانستیم شکست بدهیم این دست الله یزدان بود که ما را به اینکار برگماشت و بکمک و یاری او بر شما چیره شدیم تا شما را بسراه راست راهنمایی بکنیم.

پروین - شما کیش خودتان را بهانه کردید اما ج شما جهانگشائی، پول، دزدی و درندگی است.

ترجمان - آنروزیکه شما پول داشتید دیدید که جهانگیری نمیکردید! با رومیها با تورانیان و با عربها که ما باشیم پیوسته در کشمکش و زدو خورد بودید سرتاسر داستان ایران جنگ با همسایگانش است.

پروین - ما برای نگهداری آزادی خودمان جنگیده ایم هیچگاه بنام کیش و آئین با دیگران جنگ نکرده ایم و کیش و رفتار و روش دیگران را پست نکرده ایم آنها را آزاد گذاشتیم شما خودتان را دانشمند میدانید لیکن از خداشناسی

۱- بمقیده اشبیکل، دار مستر و کز بستنسن، قلمه جنگی دماوند که مرکز استحکامات اعراییان بوده تنها در سنه ۱۴۱ هجری بدست عربها بسرکردگی خالد فتح میشود ولی اولین جنگ رازیان با اعراب به روایت مشهور در حدود سنه ۲۲ هجری در زمان خلافت عمر روی داده سپید اعراییان فرخان زمیندی و سرکرده عربها عروۀ بن زید نامیده میشود.

بو نبرده‌اید مردمان تازه‌بدوران رسیده چشم و دل گرسنه چگونه از کیش خودمان جلو ما گفتگو می‌کنید؟ کیش ما به کهنگی و سالخوردگی جهان است، شما مردمان دیروزه می‌خواهید و خشور ما بشوید؟ به بینید شما خودتان را در راه راست می‌دانید و مانند دیوان و ددان رفتار می‌کنید خدائی که شما می‌پرستید اهریمن خدای جنگ، خدای کشتار، خدای کینه‌جو، خدای درنده است که خون می‌خواهد شالوده کارهای شما، روش و رفتار شما روی شکنجه و پستی است بخون آدمیان تشنه هستید، همه کارهایتان زمین را چرکین و نژاد آدمی را پست می‌کند.

ترجمان - آئین ما از پیش یزدان آمده و بما دستور داده شده تا دیگران را براه راست راهنمایی بکنیم. چه کشته بشویم و چه بکشیم می‌رویم به بهشت چون برای خشنودی یزدان کارزار می‌کنیم. اگر مادر جنگ پیش می‌بریم برای آنست که راستی با ماست. شما آتش پرست دشمن خدا و همدست اهریمن هستید. نامه‌های شما گمراه کننده باطل و مزخرف است. پروین - با فرهنگ تازه سخن می‌گوئی؟

ترجمان - این زبانی است که باید بیاموزید پس از جنگ نهانند زبان و آئین شما مرد.

پروین [عصبانی] - نامه‌های ما را سوزانیدید گمان کردید ما زبان شما را آموخته و آئینتان را پیروی خواهیم کرد؟ تنها نام خودتان را تا جاویدان لکه‌دار کردید آیندگان بشما نفرین خواهند کرد و شما را مستی دیو و دد می‌خوانند که از نادانی و رشک و دیوانگی ارزش دانش را ندانستید و یادگار گذشتگان را سوزانیدید.

ترجمان - روی خاکستر آنها ما شراره دانش را خواهیم افروخت. آنچه سوخته نامه‌های گمراهی بوده پشیمانی ندارد. دانش آدمیزاد را خوشبخت نمی‌کند تنها باید باور کرد و اعتقاد داشت.

پروین - لیکن نه کورکورانه کیش ما با دانش یکی است و بهم آمیخته. ترجمان - کیش گمراه، دانش گمراه می‌آورد.

پروین - تو که به دانش و نامه آسمانی ما اوستا آشنا هستی چرا اینگونه سخنها می‌گوئی؟ ما می‌دانیم که اماج شما کشور کشائی، کینه‌ورزی

و دشمنی با ایرانیان است و بس. کیش را بهانه و دست آویز خودتان کرده‌اید آیا کیش شما دستور داده تا دختران را از خانمانشان دزدیده سرگذرها بفروشید؟ خانه‌ها را آتش بزنید؟ کشتزارها را ویران بکنید؟ زنها و بچه‌ها را از جلو تیغ بگذرانید؟ آیا همه اینها کار اهریمن نیست؟ آری ما آغاز جنگ را کردیم چون آئین شما بدرد ما ایرانیان نمی‌خورد شاید برای خودتان خوبست زیرا که شما مانند جانوران درنده زندگانی میکنید او شما را براه راست رهبری کرد لیکن ما دیری است که نیک و بد را میشناسیم خواهشمندم کیش خودتان را بهانه‌نیآوری و بهشت و دوزخ را کنار بگذارید هر چه می‌توانید امروز بکنید لیکن ما زیر بار زور نخواهیم رفت اگر چه لشکریان شما هر ما چیره شدند و کارهای ناگفتنی کردند روزی خواهد آمد که شما را از کشور خودمان برانیم و فروغ دیرینه را از نو بی‌فروزم و گر نه آوردن کیش تازه اگر راست است جنگ و کشتار نمی‌خواهد. مگر نشنیدی که سخن راست از شمشیر برنده‌تر است؟

[به‌تندی دستها را تکان می‌دهد نگاهی بسرکرده عرب می‌کند که در ته اطاق راه می‌رود و سبیل خود را می‌تابد خنده عصبانی میکند] - آری نمونه‌اش من هستم خوب مرا براه راست هدایت کردید دستتان درد نکند..؟

ترجمان - شما بکیش اسلام نمی‌گروید؟

پروین - نه، من پدر و مادرم به کیش زردشتی مردند آن کسی را که بیشتر از همه دوست داشتم برای آزادی آب و خاک و نگاهداری کیش مزدیسنی جانفشانی کرد. اگر همه آنها می‌روند به دوزخ منم می‌خواهم با آنها بوده باشم. شما که پیش از مرگ به بهشت آمدید و بهشت شما دوزخ ما شد.

ترجمان - اکنون به آینده خودتان بیندیشید پاسخ شما چه شد؟

پروین [کمی درنگ کرده] - من از پیشنهاد سردار شما خیلی خرم‌مم لیکن نامزد کسی هستم و نگین زناشوئی بمن داده تن و روان من از اوست نمی‌توانم دیگری را بجای او برگزینم. اگر سردار شما بنده را سرافراز بکنند می‌گذارند با پدرم بروم به اردوی ایرانیان تا زنده هستم سپاسگذار

ایشان خواهم بود. بگو، بسرداریت بگو که نامزد دیگری هستم نمی‌توانم پیشنهاد او را بپذیرم بگذارید با پدرم بروم به سراپرده لشکریان ایرانی، نامزد من آنجاست.

(دست خود را دراز کرده نگین انگشتر را به مترجم نشان می‌دهد. عرب نگاهی بانگشتر کرده از جیب خودش انگشتری مانند آن بیرون می‌آورد بدختر می‌دهد.)

ترجمان - آیا شما این انگشتر را می‌شناسید؟

پروین [هراسان] - این انگشتر من است که باو دادم روزیکه از هم جدا شدیم... آه پرویز من... پرویز کشته شد بگو...

ترا بخدائی که می‌پرستی بگو کی این انگشتر را بتو داده؟ آیا مابین گرفتاران ایرانی پرویز نام جوان بلند بالا که جامه سواران جاویدان را در بر دارد ندیده‌ای؟ بگو [زیر لب] آری کشته شده مرده...

پروین [دوباره] - بنام آئینی که برای آن جنگ می‌کنید، بنام آنچه که دوست داری ترا سوگند میدهم بگو که این انگشتر را بتو داده؟

ترجمان - اکنون که مرا سوگند دادید می‌روم برایتان بگویم. پریشب پاسی از آن گذشته بود که لشکریان ما بگروهی از سپاهیان شما نزدیک رودخانه سورن شبیخون زدند جنگ سختی در گرفت پارسیان دلیرانه جنگیدند و همگی بخاک و خون خفتند من چون زبان پهلوی را بدستور خلیفه فرا گرفته بودم تا از شورشیان و دستگیرشدگان ایرانی پرسش بکنم بهمراهی دسته‌ای رفتم تا کمک کرده چیزهائی که از کشتگان بازمانده بود با خودمان بیاوریم. مهتاب سرد و دل‌گیری روی زمین گسترده بود، کشته‌ها در خون خودشان آغشته شده بودند. من همین‌جور که می‌گذشتم اسب سفیدی را دیدم که بالای سر کشته‌ای ایستاده است جلو رفتم کسی دامن‌عبای مرا کشید. برگشتم دیدم جوانی با موهای ژولیده از شانه چپ او خون فوران می‌زد بدشواری سر خود را بلند کرد چون جامه سرداران را در برداشت بزبان پهلوی گفتم تو کی هستی؟ او با آواز خراشیده‌ای گفت بنام کیش و آئینت بمن اندکی گوش فرادار. دیدم در دست چپ او تکه کاغذی بود که رویش چیزی کشیده بودند دست راست را بلند کرده گفت این انگشتر را

بیرون بیاور اگر گذارت بشهر راغا افتاد آن را بده به نامزد من در خانه پیرایشگر به یگانه امیدم بگو بیاد تو بودم روزگار با من ستیزه کرد و چیزهائی گفت که درست نشنیدم افتاد بزمین و جان بجان آفرین داد.

پروین [میافتد روی عسلی که نزدیک اوست صورتش را مابین دودستش پنهان می کند، بریده بریده با خودش] - او کشته شده... مرده... رفت و من هنوز زنده ام! بدست این دیوان گرفته ام نه نمی خواهم بس است... آن پدرم نمیدانم چه بسرش آمد... آیا راست است؟ خواب نیست... نمی توانم...

ترجمان - میدانید که سرنوشت همکیشان و همشهریانتان تا اندازه ای بدست شماست هزاران مردم در زیر شکنجه هستند مسمغان و دخترانش را به بغداد خواهند فرستاد شما از دیگران خوشبخت تر بودید چه حضرت سردار می خواهد شما را بزنی بگیرد و می توانید با يك لبخند و کرشمه خودتان جان چندین نفر را بخرید، يك دلربائی شما کرورها میارزد چشم امید دیگران بشماست.

پروین - خاموش شو... بیچاره باین سخنان آبدار می خواهی مرا گول بزنی؟ می خواهی مرا فریب بدهی؟ بچه گیر آورده ای؟ هیئات شمارا خوب می شناسم! باکشندگان نامزد پدرم و خانواده ام بخندم...؟

ترجمان - شما نخستین زنی هستید که حضرت عروۃ بن زید الخیل - الطائی پسندیده و با شما از در گفت و شنید در آمده می خواهد شما را در حرم خودش بفرستد. راست است که بزن خوبی نیامده گویا فراموش کرده اید که زندانی ایشان هستید؟

پروین - بس است بس است نه دیگر با شما کاری ندارم هرچه که از دستتان برمی آید بکنید و داد خودتان را بستانید برو از جلو من دور بشو. ترجمان - پشیمان خواهید شد.

پروین - پشیمان...!

(پروین سر را مابین دودست می گیرد مترجم می رود جلو سردار تعظیم میکند.)

مترجم - عاشقة رجلا من جنسها.

[سردار برآشفته باو نهیب می‌زند.] فان لم تقبل؟ لالف جهنم...

خرج من هنا يا ابن الزنا يا ابن الكلب اتركنی انتظر من اجل الاشیئی؟

۵

مترجم را گرفته از اطاق بیرون می‌اندازد و خودش هم دنبال او رفته در را از پشت می‌بندد.

پروین انگشتر را در دست گرفته سر را بلند می‌کند نگاهی بدور اطاق می‌اندازد دست روی پیشانی کشیده مانند اینکه از خواب طولانی بیدار شده باشد بلند می‌شود روی زمین کنار میز نشسته گریه می‌کند.

هوای عقب اطاق تاریک و آبی سیر می‌شود ناگهان صدای صفحه برنجی که بزمین بخورد یا سنج که بهم بزنند شنیده می‌شود. در دست راست چهارطاق باز می‌شود پرویز کفن سفید چین خورده روی دوش انداخته دامن بلند آن روی زمین ریخته موهای شانه کرده، دور چشمها حلقه کبود، نگاه خیره، صورت بدون حرکت مثل اینکه باموم درست کرده باشند میان چهارچوب در ایستاده پشت او تاریک است سر تا نیم تنه او روشن تر باقی بدن محو با صدای خفه می‌گوید:

سایه پرویز - پروین... پروین... بمن گوش بده مرا ببخش.

پروین [سر را بلند کرده چشمها را می‌مالد دیوانه وار] - این آواز بگوשמ آشنا می‌آید خواب می‌بینم؟ بیداری است؟ آنچه گذشته بیادم می‌آید [نگاه می‌کند] آه پرویز است تو را نکشته بودند! می‌دانستم که دروغ است اینها دیو خشم دیو دروغ بودند. همه را دیدم همه را بچشم خودم دیدم. من چشم براه تو بودم کجائی؟... بیا بدادم برس بیا مرا از چنگ این دیوان بیرون بیاور، می‌بینی به چه روزی افتاده‌ام؟ تو زنده بودی چرا زودتر نیامدی؟ بگریزیم، بگریزیم، زود باش میدانی پدرم را کشتند؟ بیا بیا جلو [کوشش می‌کند بلند بشود می‌خورد بر زمین] آه نمی‌توانم برخیزم نزدیک بیا چرا هیچ نمی‌گوئی بیا...

[دوباره پروین باو خیره نگاه می‌کند] - چرا بمن اینجور نگاه میکنی مگر نمی‌خواهی مرا با خودت ببری؟ دور دور از این دیوها زودباش مرا کمک بکن چرا خیره نگاه میکنی! بیا جلو، خاموشی تو مرا میترساند. يك چیزی بگو من میترسم، مرده‌ای یا زنده‌ای؟ این روان اوست... میگویند که روان مرده‌ها، گاهی آشکار می‌شود... نه تنها در مغز خودم می‌بینم آیا کسی دیگری هم او را می‌بیند؟ میترسم میترسم.

سایه پرویز - افسوس دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید پروین من دیگر از مردمان روی زمین نیستم روان من از کالبد گسسته ما بین ایزدان و امشاسپندان می‌باشم. من از آلودگی‌های زندگی رسته‌ام، آزاد شدم، همه چیز را می‌بینم، همه چیز را می‌شنوم، پروین مرا ببخش روان من از درد تو در شکنجه است، مرا ببخش دیگر باید بروم.

پروین - تو مرده‌ای؟ نه دیگر زندگی برایم دلربائی ندارد بهیچ چیز دلبستگی ندارم کمی دست نگهدار، مرا هم با خودت ببر... آیا مرا میسپاری بدست این دیوان درنده؟ مرا هم ببر، پرویز سرنوشت ما را در مرگ زناشوئی می‌کند ما یکی خواهیم شد و هیچ نیروئی نخواهد توانست ما را از هم جدا بکند.

سایه پرویز - هیات، من دیگر کاری نمیتوانم بکنم خواستی باهم مرده باشیم باین روز افتادی مرا ببخش.

۶

صدای پا در دالان می‌آید. سایه پرویز آهسته دور می‌شود. در مثل اول بسته می‌شود. هوای پشت اطاق آبی تیره می‌ماند. از در دست چپ سردار عرب وارد می‌شود.

پروین [بریده بریده] - نمیدانم! دیوانه شده‌ام آیا ناخوشم، آیا دروغ نیست؟ جادو نیست؟ آنچه که دیده‌ام! آنچه که شنیده‌ام!... هم خوابه این مرد که خونخوار بی‌سروبی پا بشوم؟ کشندگان پرویز، کشندگان پدرم! - [گریه می‌کند]

سردار عرب خنده می کند صورتك می سازد می رود ظرف بخوردان را جلو تخت گذاشته کند و عطر در آن میریزد. دود غلیظ معطر در هوا پراکنده میشود. بعد آمده جلو پروین دستها را بهم میمالد دختر هراسان میرود ببدنه دیوار تکیه می دهد سردار عرب جلو او میرود
سرداد عرب - ماذا تقولين يا اميرتي؟ تعالی الی قلبی یا حورية الجنان لاتخافی لست بقاس.

پروین باو خیره نگاه می کند.

سرداد عرب [بزانو جلو او نشسته] - لاتبك يا حبيبتی یا نورعینی.
سرداد عرب [برخاسته نزدیکتر میرود] - انظری یا عزیزتی کل هذه الاموال هي لك [اشاره می کند به صندوقچه ها]. اضعها امام قدميك من اجل ابتسامة واحدة.

پروین بسر تا پای او خیره نگاه می کند عرب نزدیکتر میشود او از جا تکان نمی خورد عرب دست چپ را می اندازد دور گردن پروین و دست راست را زیر چانه او گرفته سر خود را نزدیک میبرد پروین دست برده دسته خنجر او را گرفته آهسته از غلاف بیرون می کشد و برده پشت خود نگاه میدارد. عرب بوسه ای از صورت او میکند کمی عقب میرود میخندد دختر از زیر دست او بچابکی بیرون آمده خنجر را به دو دست گرفته با همه زور و توانائی خود میزند روی پستان چپش و بدون اینکه ناله بکند میخورد بزمین. عرب لحظه ای منگ و مات نگاه می کند غلاف خنجر خود را واری می کند بعد با گامهای شمرد و سنگین رفته بخوردان را می آورد پهلوی نعش دختر می گذارد. دود غلیظ آن در هوا موج میزند. در این بین صدای دور و خفه لرزش سیمهای چنگ که به آهنگ سوزناك از روی خستگی میزنند در هوا بلند میشود. سردار عرب رفته چنگه چنگه پارچه های گرانبها و جواهرها را از صندوقچه ها بیرون آورده می آورد میریزد روی جنازه پروین. صدای ساز خاموش می شود. عرب دستها را جلو صورت گرفته بعقب میرود.

برده می افتد

پاریس ۲۱ آذرماه ۱۳۰۷

پایان

اضفهان نصف جهان

یادم است در مدرسه ابتدائی که بودم، برای سه ماه تعطیل تابستان علاوه بر تکلیف‌های گوناگون، از طرف مدیر اخطار شد که باید روزنامه خودمان را بنویسیم. من اگرچه شاگرد کارکنی نبودم ولی این پیشنهاد را پسندیدم و بر سایر تکلیفها مقدم دانستم، یکی دو روز آنرا نوشتم و بعد فورمولی بنظرم آمد که با اندک تغییر در روز سوم هشتاد و هشت روز دیگرش را قبلاً تهیه کردم و آن فرمول این بود:

«صبح زود برخاسته وضو ساختم، نماز صبح را خواندم و پس از دعا بوجود مدیر محترم و ناظم معظم صرف چاشت کرده، ظهر پس از صرف ناهار چهار رکعت نماز بجای آوردم. بعد از ظهر قدری علم‌الاشیاء و تاریخ انبیاء خواندم، شب نماز عشا را بجا آوردم و دعا بوجود مدیر محترم کرده خوابیدم.»

اگرچه بجز خوردن و خوابیدن در باقیش جای تردید بود ولی رویهمرفته از همین قرار بیشتر روزها، سالها، و شاید يك عمر را مانند تقویم حاجی نجم الدوله می‌شود پیش‌بینی کرد.

ازین رو پس از یکسال زندگی یکنواخت، چهارروز تعطیل را غنیمت شمرده تصمیم گرفتم بروم به اصفهان و بخیمالم رسید که این چهارروز تغییر و تنوع غیر معمولی را یادداشت بکنم. - چرا تصمیم گرفتم که بروم به اصفهان؟ آنرا هم نمیدانم. ولی دیر زمانی بود که آنچه عکس از اصفهان دیده بودم و وصفی که از آن شنیده یا خوانده بودم، این شهر را بطرز افسانه‌آمیزی بنظرم جلوه داده بود. مانند حکایتهای هزار و یکشب. با مسجدها، پلها، کوشکها، مناره‌ها، کاشیکاریها، قلم کارها، نقاشیها و بالاخره شهر پر استعدادهای هنرمندان که گذشته تاریخی دارد و در زمان صفویه بزرگترین شهر دنیا بشمار می‌آمده و هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده است. همه اینها کافی بود که اصفهان مرا بسوی خود بکشانند

و نیز باید اقرار بکنم که پشیمان هم نشدم.

ولی مسافرت باین آسانی انجام نمیگیرد. اولاً چهار نفر از رفقا حاضر شدند که با من بیایند ولی جز مسایه در دسر چیز دیگری نبودند و خرده خرده تحلیل رفتند. از آن گذشته دوندگی برای گرفتن جواز و از همه بدتر اشکال پیدا کردن اتومبیل بود که سر ساعت حرکت بکند، مسافر به اندازه معین پیدا بشود، شوفر صلاح بداند و بالاخره همه استخاره ها خوب بیاید، بطوری که تا آن دقیقه آخر معلوم نبود حرکت میکنم یا نه. تا اینکه گوش شیطان کر بعد از شش ساعت معطلی در گاراژ سوار شدیم.

با شوفر و شاگردش شش نفر بودیم: من و یکی از آشنایان که بدیدن خویشانش میرفت و یکنفر کلیمی سرخ آبله رو که بینبی مانند قرقی داشت و بیوشهر میرفت تا مال التجاره بیاورد، عقب اتومبیل نشستیم. شوفر و شاگردش و یکنفر ارباب زرتشتی با گردن کلفت و سبیل های آویزان جلو نشستند.

اتومبیل بوق کشید و میان گرد و غبار طلانی رنگ براه افتاد، ساعت پنج و نیم بود که در شاه عبدالعظیم برای مرتبه دوم از ما جواز خواستند. ارباب که از آن کهنه سفر کرده ها بود موقع را مناسب دید و خودش را مانند به اصفهان لای پوستین پیچید و يك دستمال ابریشمی هم دور کلاهش بست. من فلسفه دستمال را نفهمیدم. ولی بطور کلی کسانی هستند که چه در خانه و چه در سفر جای خودشان را خوب درست می کنند اگر چه يك وجب هم باشد. ارباب ما از آن تکه ها بود، با پوستینی که آستینش از اتومبیل آویزان بود هر چند ناراحت و جا برایش تنگ بود ولی بنظر می آمد که اینجا را قبلا برای او آماده کرده بودند. برعکس ما سه نفر که به هر تکان اتومبیل از جایمان میپریدیم.

اتومبیل دوباره براه افتاد، چشم انداز دو طرف جاده بیابان بود با تپه های پست و بلند، گاهی درخت كوچك و سبزه های تنگ رنگ پریده از

دور دیده میشد.

دو رج تیر تلگراف دو طرف جاده بود و يك طرف آهنی و يك طرف چوبی.

اتومبیل خیز برمیداشت، می لغزید، جست میزد. ارباب از جای خودش تکان نمیخورد. کهریزك با درختهای مرتب و دودکش کارخانه قند سازی پدیدار شد. باز هم جواز خواستند. من دیگر تکلیف خودم را فهمیدم و دانستم هر جا يك درخت ببینم باید جوازم را قبلاً حاضر بکنم. آنجا زیر درخت دوشتر خوابیده بودند، ساربان بصورت یکی از آنها مشتش زد و افسارش را کشید. حیوان نگاه پراز کینه ای باو انداخت و لوچه آویزانش را باز کرد، فریاد کشید، مثل این بود که باو و نژادش نفرین فرستاد. وقتی که اتومبیل راه افتاد، هوا کم کم تاریک می شد، کوه های کبود با رنگ فولادی زمینه آسمان مخلوط می گشت. پائین کوه يك نوار سبز مغزپسته ای و يك شیار نمکزار بود که از دور برق میزد.

حسن آباد پیاده شدیم، شکمها مالش میرفت ما جلو قهوه خانه ای نشستیم، نسیم ملایمی میوزید. شاگرد قهوه چی روی سکو نشسته بود تره خرد میکرد، چقدر خوشبو بود! گویا تره اینجا میکرب حصبه نداشت ولی بدتر از حصبه رودر بایستی بود که مانع از خوردن آن شد.

يك زن کولی با لباس بلند سرخ، روی پله سنگی عمارت روبرویمان نشسته بود. برایم فال گرفت و از همان حرفهائی که حفظ هستند تکرار کرد که يك دختر بلند بالای سیاه چشم برایم میمیرد ولی زن قد کوتاه زاغ چشمی برایم جادو کرده، دوايش هم بدست اوست باید مهر گیاه بخرم، اگر چه بسایرین یکتومان میفروشد ولی بمن پنج ریال هم میدهد. من خندیدم و آدرس آن دختر بلند بالا را خواستم، او هم دیگر باقیش را نگفت. کمی دورتر يك الاغ زخمی سر بزرگش را پائین گرفته بود مثل اینکه مرگ را مانند پیش آمد گوارائی آرزو میکرد. پهلویش يك کره الاغ سفید با چشمهای درشت سیاه، گوش دراز و پيشانی پف کرده ایستاده بود، می خواستم سر او را نوازش بکنم و اگر مقم سیاه باشد دعا بکنم که هر چه زودتر بمیرد تا بروز مادرش نیفتد.

باز هم سوار شدیم. شوهر که گلویش را تازه کرده بود تندتر میراند. دو طرف جاده پست و بلند، از کوه و تپه تشکیل شده بود. اتومبیل ما مانند خرگوش زخمی روی جاده غبار آلود خاکستری میلغزید و رد میشد. اتومبیل‌های دیگر از چپ و راست می‌گذشتند. باد بسرو روی ما میخورد و سیگار آتش‌زده را زود تبدیل به خاکستر می‌کرد، و بدتر از همه خرده‌های تف ارباب را روی صورت ما می‌آورد.

آسمان آبی تیره، زمین بخور، جلگه، بیابان و آسمان با رنگهای همجنس بهم مخلوط شده بودند. يك ستاره روشن روی آسمان میدرخشید. چراغ كوشك از دور پیدا شد. از جلو چند آبادی كوچك و قهوه‌خانه رد شدیم. اتومبیلها همه بسوی قم میرفتند. از روی پل رودخانه شور که گذشتیم نسیم خنکی وزید ولی در تاریکی هرچه دقت کردم نتوانستم دریاچه را تشخیص بدهم. ماه از زیر ابر در آمده بود، بشهر قم نزدیک میشدیم. سه چراغ از همه بلندتر در تاریکی شب سو میزد.

قم - شهر مرده‌ها، عقرب‌ها، گداها و زوارها، اتومبیل ما جنوگاراژ ایستاد. بی‌اندازه شلوغ بود، من و رفیق آشنایم بطرف صحن رفتیم دکانها باز بود، اتومبیلها بوق زنان مسافر می‌آوردند، مردم در آمد و شد بودند. آخوندها با گردن بلند و عبائی که روی دوششان موج می‌زد تسبیح می‌گردانیدند و قدم می‌زدند. میدان جلوصحن پراز جمعیت بود، همه جور زبان و لهجه در آنجا شنیده میشد، گلدسته و گنبد جلو چراغ و روشنائی اسرار آمیز مهتاب بی‌اندازه قشنگ و افسانه‌مانند بنظر می‌آمد. در صحن گروه زیادی از زن و بچه روی سنگ قبرها دراز کشیده بودند. من که یاد عقرب معروف قم افتادم قدم‌هایم را تند کردم و از در که خارج میشدیم صدای بوق دسته شنیده شد.

سر راه در قهوه‌خانه‌ای همسفرهایمان را پیدا کردیم که دور می‌نشسته بودند و شام می‌خوردند. ما هم رفتیم و با آنها شريك شدیم. قهوه‌چی پیشانی گرد براق داشت که دورش موی سرخ در آمده بود، با پیراهن و شلوار سیاه و يك چنته كوچك هم بکمرش بود که کارکیف پول را می‌کرد. ارباب چانه‌اش گرم شد، از بدی مردم قم میگفت که بعقیده او مسابقه نمره يك را

برده‌اند. در ضمن خود قهوه‌چی هم که ازدههای اصفهان بود با او شرکت کرد و شرح زندگی گدای سیدی را داد که پول داشته و گدائی میکرده است. مشدیگری ارباب جنبید و پول شام همه‌مان را داد. در کوچه جلو دکانی که روشن بود، یکدسته نی کلفت که بانج بهم متصل بود گذاشته بودند. ارباب این حکایت را برایمان نقل کرد:

«این حصیر را چخ میگویند و در زمان سلمان پارسی معمول شد. وقتی که حاکم یکی از شهرها بود، حکم کرد که هیچکس نباید شب درد کانش را تخته بکند. مردم گفتند که دزد چیزهایمان را میبرد، سگی در مجلس بود، سلمان صدایش کرد و در گوشش چیزی گفت آن سگ رفت و کدخدای سگها را بحضور سلمان آورد. سلمان با و دستور داد تا شبها شهر را پاسبانی بکند و نگذارد دزدها بمال مردم دست درازی بکنند. بعد از چندی مردم شکایت کردند که خوراکی‌های مادن زده سگ میشود از آنوقت چخ اختراع شد.» در اتومبیل که نشستیم گدائی آمد شبیه مرحوم تولستوی با چشمهای کوچک، پیشانی بلند، بینی بزرگ و ریش دراز سفید. شاگرد شوهر بعنوان سوغات دو تا تنگ و یک شیردان گلی خریده بود آنها را گذاشت جلو پای ما و زحمتان مضاعف شد.

اتومبیل ما بوق زد و از ما بین اتومبیل‌های دیگر خودش را رد کرد. همه آنها پراز مسافر بود، بچه شیرخوار، زن ناخوش، مرده رو بقبله، مانند مرغ و خروس و جوجه سبد مرغ فروشان روی سرهم سوار بودند و پشت هم وارد میشدند. بدون اینکه فکر جا و منزل و غیره را بنمایند، فقط بامان خدا و عقرب‌ها بودند و اگر هم می‌مردند که صاف ببهشت میرفتند!

نصف شب بود که از روی پل گذشتیم. شهر تاریک بود. تنها سه ستاره درخشان که مال گلدسته بود مانند چراغ کنار دریا می‌درخشید کمی دورتر از شهر، میان خاموشی شب و هیاهوی اتومبیل صدای ناله بزی می‌آمد که از گله عقب مانده بود و یا گم شده بود.

اتومبیل ما خیز بر میداشت و هوا را میشکافت، باد پوست صورت ما را نوازش میکرد. چند دقیقه از میان بوی عطر گلی گذشتیم که معلوم نبود چه است. ماه در کرانه آسمان سرخ خونالود شد و پشت کوه پنهان گردید.

همه جا تاریک بود فقط يك تکه روشنائی چراغ اتومبیل جلو ما بود. رفقای همراه همه چرت میزدند، همچنین خود شوfer، دورنمای بیرون در تاریکی غوطه ور شده بود، چراغ اتومبیل کپه های ریگ کنار جاده و تیرهای تلگراف را روشن میکرد، سایه آنها جلو چراغ بزرگ می شد و بطرف مخالف سپر اتومبیل رفته ناپدید میگردید.

در راه برخوردیم بیک دسته الاغ که بارشان خار بود، شوfer که خواب آلود بود اتومبیل را نگه داشت، چراغ چشم یکی از الاغها را زد، جلو آمد و سرش خورد به اتومبیل و بر زمین غلطید. شوfer و صاحب خر بهم فحش دادند ماهم رد شدیم. چون درین وقت شب میان صحرا، با شوfer خواب آلود کار دیگری هم نمیشد کرد و هیچ قانونی نمیتوانست از تجاوز شوfer جلوگیری بکند و اگر قاضی هم در اتومبیل داشتیم یا خوابش برده بوده و یا چشمش را بهم می گذاشت.

اتومبیل ما مثل مستان پیل پیل میخورد. هوا تاریک بود فقط شبح درختها و خانه های گلی از پشت تاریکی جلو می کردند.

بالاخره جلو در کوچکی که بالای آن علامت بنزین پارس بود شوfer اتومبیل را نگه داشت. اینجا را شیرین بالامیگفتند. شوfer پیاده شد و رفت، همسفرها همه چرت میزدند، مدتی منتظر شدیم معلوم شد شوfer رفته و در بالاخانه ای که روی تپه است خوابیده. شاگرد شوfer مدتها در قهوه خانه را زد و میرزا نصیر را صدا کرد تا اینکه در باز شد. جائی بود مانند سرحمام، دور تادورش شاه نشین و میان آن حوض کوچکی بود با آب روان. پسر بچه ای خواب آلود بلند شد سماور را آتش کرد، همسفرهایمان خواب آلود رفتند روی سکوها ی شاه نشین افتادند. من بیرون آمدم، ستاره ها بالای آسمان می درخشیدند، هواخنک بود يك زنجره با جدیت هر چه تمامتر جیر-جیر میکرد. من با خودم فکر میکردم که امشب خط سیرم را میشود بامداد سرخ روی نقشه جغرافی رسم کرد. اتومبیل های دیگر میرسیدند، ایست میکردند و دوباره میرفتند، شوfer ما آن بالا در بالاخانه هفت پادشاه را خواب میدید. اتومبیل دیگری با هفت مسافر رسید که دو سه بچه کوچک همراه داشتند و از محلات بقصد قم میرفتند. پادو قهوه خانه يك دور دیگر

به مسافران چائی داد و رفت خوابید، سکوت کامل در این جا فرمانروائی میکرد، من موقع را مناسب دیدم تا یادداشتهای خود را تکمیل بکنم. از بیرون صدای بانگ خروس آمد، بالاخره شوهر را بزور بیدار کردند، دوباره سوار شدیم، هوا کمی روشن شده بود، نسیم ملایمی میوزید. از روی چندین پل رد شدیم، دیوارهای شکسته و درختهای دوردست دیده میشد، آسمان کم کم رنگ لاجوردی بخود میگرفت در اینوقت اتومبیل ما در سرازیری با يك اتومبیل باری مصادف شد و برای اینکه از یکدیگر بگذرند، تکان خیلی سختی خورد که همه مان حتی ارباب را هم از جایش پراند. چیزی نمانده بود که در دره بیفتیم، آب به آب بشویم و مسافرتمان بهمانجا خاتمه پیدا بکند، ولی این تکان تا اندازه ای شوهر را سر حال آورد در اینوقت اتومبیل ما افتاد میان کوههایی که حلقه وار قرار گرفته بودند، مانند دایره های کوهی که روی عکس ماه دیده میشود و شاید یکی دو ساعت طول میکشید تا از میان آنها بگذریم. روی ابر سفیدی که کنار آسمان بود، هوا زیاد لطیف بود، من چشمهایم را بهم گذاشته بودم و نفس بزرگ میکشیدم، با خودم میگفتم: «چه خوب بود اگر هیچوقت نمیایستاد و همیشه میرفت، ساعت ها، روزها و سالها!»

خورشید مانند فانوس نارنجی که پائین آن مایل بسرخ باشد از پشت کوه درآمد و ابرها برنگ خونابه پراکنده شدند. هیکل کوه ها کم کم مشخص میشد، کوه هایی که حلقه وار دور ما را گرفته بود، کوه های دلیر و محکم که کشش مخصوصی داشت و مانند این بود که اسراری در بردارند، تا چشم کار میکرد تپه های دوردست، دشت و هامون دیده میشد که روی آنها خار روئیده بود.

از دور درخت و کشتزارهای سبز نمودار شد، دهاتی ها با قبای قدك آبی برنگ آسمان درین ساعت گرگ و میش زمین را بیل میزند و کار میکنند. من خسته بودم، سرم گیج میرفت، بنظرم آمد اگر مرا در آنجا می گذاشتند با همان مردمان میتوانستم يك زندگی تازه و ساده ای بکنم. عرق بریزم و زمین را شخم بزنم، زمین درو شده با بوی گوارا، بوی مخصوص بخودش روزها، ماه ها، سالها، هیچ خسته نمیشدم. اول پسائیز کلاغها روی آسمان

پرواز میکردند، زمستان‌ها زنها دوك میریسیدند و قصه میگفتند و از قیمت گندم، جو، آب، زمین و غیره صحبت میکردند.

اتومبیل ما ایستاد، اینجا دلیجان بود، خانه‌های گلی قلعه مانند، زندهای چادر شب بسر، گنبدها و طاقهائی که از دور مثل نان روغنی رویش پف زده بود، خرابه و آثار قلعه و بارو در آنجا دیده میشد. يك دسته چلچله روی دیوار نشسته بود. مردهای آنها قبای قدك بلند، کلاه تخم مرغی و گیوه داشتند. همان لباس قدیمی که پدرانشان میپوشیده‌اند و هنوز هم در تخت جمشید دیده میشود. اهالی آنجا بین خودشان بزبان بومی حرف میزدند. یکنفر امنیه بمن این معلومات لغوی را داد:

بش = برو، بوره = بیا، ناتی = نمیائی؟ بوره بشیمون = بیا بریم، من فورآ یاد زبان کاشی افتادم که مون و دون زیاد دارد مثل بخوریمون، ببریدون و غیره.

بعد در قهوه‌خانه مشغول خوردن چاشت شدیم ولی ارباب عقیده‌اش این بود که بریم به میمه چون ماست و سرشیر آنجا معروف است. پس از ته بندی مختصری سوار شدیم. درین قسمت يك رشته کوه‌های قدیمی بود که مانند جعبه آینه جواهر فروشان رنگ برنگ میشد: کوه بنفش، کوه کبود، لاجوردی، زرد سوخته، قهوه‌ای تیره، کوه رنگ بال سبز قبا، کوه شنگرفی که از پشت آنها آسمان آبی پیدا بود. - کوه‌های کهنه‌ای که بمروار خرد شده، ورقه ورقه گردیده بودند. بعضی از آنها مخروطی و برخی مثل این بود که روی قله‌اش را گل زده بودند و سنگهای آن بشکل‌های گوناگون و به رنگهای باور نکردنی درآمده بود، و بنظر میآمد که با زبان مرموزی با انسان گفتگو میکردند. بیابان پوشیده شده بود از تپه‌هایی که روی آنها خارهای کرپه‌ای روئیده بود و از دور مثل پوست پلنگ آنرا خال خال نشان میداد. گله‌های گاو و گوسفند روی این تپه‌ها چرا میکردند. چشم انداز تا مدتی یکنواخت بود تنها رنگ آمیزی و هیکل کوه‌ها پیوسته عوض میشد. کرانه آسمان محو و برنگ شیر بود. گاهی برنگ خاکستری تیره در می‌آمد. میان بیابان شوهر اتومبیل را نگهداشت، در اینجا گل‌های سنبل دیمی میان بته‌های خار روئیده بود، رفیقم که پیاده شده بود يك دسته از

گل‌های صحرائی را چید. صدای دو پرنده كوچك می‌آمد که با حرارت هرچه تمامتر گفتگو می‌کردند و بعد از آنکه اتومبیل براه افتاد هنوز صدای مباحثه آنها شنیده میشد. آفتاب کم‌رنگ شده بود، نسیم ملایم می‌وزید. کوه‌های طرف دست چپ برنگ کل‌کاسنی دور و ناپدید شده بودند، شوفر هنوز توی چرت بود. از دور آبادی میمه با گنبد و بارگاه‌کاشی در میان سبزه‌زار و دیوارهای گلی و برج و بارو نمایان گشت، ولی ایست نکردیم و از جلوی قهوه‌خانه (خورشید) در جاده پهن شنی گذشتیم.

بالاخره نزدیک می‌شدیم، هوا کمی گرم شده بود، کوه‌های بختیاری و دامنه‌های دوردست آنان نمایان شد ولی اتومبیل صدای مهیبی کرد و بقول شوفر اصفهانی چرخش پکید (ترکید یا پنچرشد) از قرار معلوم دو فرسنگ بمورچه‌خورت داشتیم.

همه‌مان پیاده شدیم، از کنار جاده که می‌گذشتیم مارمولك سبز كوچكى که روی پشتش خط‌های موازی زرد بود کنار بته‌ای ایستاده بود، همینکه مرا دید روی دست‌ها و پا‌های کجش لغزید و فرار کرد. لیز می‌خورد، می‌سرید و کنار بته دیگر می‌ایستاد تا بخیال خودش پی گم بکند. ولی من او را میدیدم که پائین و بالا را نگاه میکرد و دلدل میزد. دوباره می‌دوید ولای دوتا سنگ خودش را پنهان می‌کرد. اما در همین وقت يك مارمولك از آن بزرگتر پیدا شد گویا مادر و یا از خویشان‌ش بود، جلندتر و فرزتر از او بود، مثل فشنك لیز می‌خورد و جست میزد؛ يك سوسك سیاه هم از آن کنار مثل طائوس مست می‌خرامید گویا دنبال شکار میگشت ولی مثل اینکه قلبش گواهی دشمن را داد و یا مرا دید پا گذاشت بفرار. منم چون دیدم که صاحبخانه‌ها از مهمان ناخوانده خودشان پذیرایی خوشی نکردند برگشتم ولی در راه يك چیز دیدم، شاید یک‌جور بزمجه بود یا چلباسه یا سوسمار، یا سمندر و یا مارمولك، نمیدانم، متأسفانه تاریخ طبیعی من تعریفی ندارد همین قدر فهمیدم که از جنس سوسمار بود ولی سرش گرد و قیافه بولدگ انگلیسی را داشت. با دم باریك، شکم پهن کبود و روی دست و پا و گردنش راه راه زرد و قهوه‌ای دیده میشد. با چشم‌های كوچكش مثل کونۀ سنجاق بمن نگاه می‌کرد و سرش را بجانب من کج می‌گرفت، بخیالم

رسید او را بگیرم ولی زود منصرف شدم، چون مقصودم فقط دیدنش بود و او هم که مضایقه نکرد، وانگهی از نگاه‌های این جانور بیابانی که بمن کاری نکرده بود خجالت کشیدم. اما دلسوزی من بیمورد بود چون بمحض اینکه تکان خوردم مثل باد از جایش پرید، او مثل مارمولک نمی‌لغزید بلکه خیلی تند روی پاهایش میدوید و سرش را بالا گرفته بود. این فکر برایم آمد که شاید هجوم عرب به ایران بطمع همین سوسمارها بوده است.

گویا اینهمه زمین و بته‌های خارمملکت سوسمارها بود، لابد بعقیده آنها اینجا آباد است نه اصفهان و امشب بچه مارمولک برای ننه‌اش حکایت می‌کند يك غول بیابانی را دیده و با چه تردستی و زرنگی از دست او فرار کرده است. آن سوسك و بزمجه هم روی حرفش را صحه میگذارند و حکایت من مدتی در کله سه گوش و براق سوسمارها میماند.

مدتی طول کشید تا اتومبیل درست شد و براه افتاد. دوباره از دور سروکله آبادی، سبزه و مردمی که مشغول کار بودند دیده شد. يك کاروانسرای بزرگ شاه عباسی که بالای آن شبکه آجری داشت سر راهمان بود. اینهمه کاروانسراها و منزه‌های خراب که در راه دیده می‌شود گویا بواسطه رواج اتومبیل و کساد مسافرت با اسب و درشکه است. زیرا که دیگر مسافر احتیاج ندارد در آنجاها بار بیندازد و شب را بماند.

در مورچه‌خورت ایست کردیم، از آنجا تا اصفهان نه فرسنگ است و گفتند که رشته‌کوه سه ده یا کوه سید محمد که تمام بشود بلافاصله شهر اصفهان واقع شده. بنظر می‌آید که مورچه‌خورت در قدیم شهر بزرگ و آبادی بوده و امروز به حال قریه خرابی درآمده است. هنوز ویرانه آبادی‌های پیشین دیده می‌شود. هوا گرم بود، در قهوه‌خانه‌ای وارد شدیم من يك کاسه ماست سر کشیدم، ولی ارباب سفره را پهن کرد و چانه‌اش گرم شد، میگفت:

« این مورچه‌خورت خیلی قدیمی است، حالا خیلی كوچك شده در قدیم تیول گودرز بوده. چون کیخسرو وقتیكه بكمك گيو و گودرز ورستم بپادشاهی رسید، بهر کدام تیولی داد و اینجا به گودرز رسید و بعد از کیخسرو هر کدام از آنها در زمین خودشان سلطنت داشتند و این اصل

ملوك الطوائفی شد.»

نمیدانم این اطلاعات را ارباب از کدام تاریخ پیدا کرده بود. ولی يك افسانه عامیانه هست که می گویند قشون اسلام که به مورچه خورت رسید، بحورچه ها حکم شد که اسبهای قشون کفار را بخورند و از آن زمان اینجا را مورچه خورت گفتند. این افسانه دوم خیلی بچه گانه است. سوار اتومبیل که شدیم باز ارباب گفت:

«کاوه آهنگر و گودرز از اصفهان بوده اند، اصفهان مردم زیرک و هشیار دارد، اگر در دنیا چهار نفر شخص مهم است دوتفرش اصفهانی است، مردمش صنعتگرند و چون سپاهی بوده اند از اینجهت سپاهانش گفته اند.»

پیدا بود، این جمله آخر را از روی کتاب حفظ کرده بود. اتومبیل در جاده پهن صاف تندکرد، امامزاده جعفر با گنبد فیروزه ای رنگش از پشت سر ما گذشت، من حساب آخرین رشته کوه سه ده را داشتم. همینطور که نزدیک میشدیم، کم کم شهر اصفهان نمایان میشد سبزه ها، درختها، باغ، کشتزار، برج کبوتر، کرت بندی، آبیاری زمین ماسه دروشده، کشاورزانی که زیر آفتاب پهلوی یکدیگر ایستاده و زمین را زیر و رو میکردند، گلهای خشخاش. در اولین وهله، اصفهان شهر فلاحتی درجه اول بنظر میآید که فلاحت در آن از روی قاعده علمی و دقت کامل انجام میگیرد، همانطوریکه در شهرهای فلاحتی اروپا دیده میشود. شاید اصفهان نمونه ای از آبادیهای دوره ساسانیان را نشان میدهد و چنانکه در ایران باستان معمول بوده رعیت اصفهان کشاورزی را وظیفه مقدس خودش میداند.

مدتی از کنار سبزیکاریها، درختها، دیوارهای بلند قلعه مانند و گنبدهای خراب گذشتیم تا بدروازه دولت شهر رسیدیم. ولی هیچ سردر و نشانی جز بنای کوچکی که برای مأمور جواز بود دیده نمیشد. در خود شهر دکانهای معمولی و مسجدهای کوچک خراب وجود داشت تا اینکه ساعت دو و نیم بعد از ظهر در گاراژ از همسفرهایمان خدانگهداری کردیم و جدا شدیم. من یکسر وارد همانخانه آمریک شدم و تلافی بیخوابی شب گذشته را درآوردم. طرف عصر بود که بقصد تماشای شهر رفتم.

خیابان چهار باغ - خیابان پهن و بزرگی است که گردش گاه مهم شهر بشمار می آید و به پنج قسمت شده. بغیر از پیاده رو دو جانب خیابان، یک گردشگاه بزرگ میان آن واقع شده که از دو طرف آن ارا به و درشکه آمد و شد میکند، با چهار رج درختهای کهن چنار و چهار جوی آب که از میان آن رواج است بطوریکه شبیه بهترین خیابانهای برلن و پاریس است و گویا نقشه آن در زمان صفویه باروپا رفته باشد. شنیدم خیال دارند این خیابان را مطابق نقشه قدیمش از روی پل سی و سه چشمه امتداد بدهند و درخت کاری بکنند.

شهر اصفهان از دولت سرزاینده رود ایجاد شده و مادی ها یا شاخه هایی که از زاینده رود جدا کرده اند همه آبادی اصفهان را سیراب میکند. بقول اهالی آب زاینده رود شورابه و زایش دارد، این رود از اول ورود بشهر تا آخر خروجش اطراف شاخه های آن از باغچه و خانه پوشیده شده و تا آنجائی که زاینده رود هست آبادی وجود دارد. اطراف آن بیشه های مصنوعی قشنگی درست کرده اند و در خود رودخانه مرداب های کوچکی دیده میشود که در آنها خزه روئیده. همین مرداب ها است که در موقع کمی آب کنار آنها قلمکار میشوند. روی سنگها و ریگهای رودخانه ته رنگ قلمکاری شسته را گسترده بودند، و روی آنها از همان خیام های بی تناسب که از روی نقاشیهای (ادمون دولاک) کشیده شده دیده میشد. این نقاشیها را هیچ اسمی نمیشود رویش گذاشت، گویا سرمشق آنها از دولت سر مسیو براسور به کارگران ایرانی اعطا شده و تقلید آن نه صنعت جدید است و نه صنعت قدیم، نه شیوه نقاشی ایرانی دارد و نه فرنگی است. میشود آنرا شیوه و اسلوب (براسورین) نامید. همان حکایت لوس لیلی و مجنون را نشان میدهد با شکم باد کرده و پاهای خشکیده، مثل گداهای سال قحطی و بیشتر به مجنون حقیقی شبیه است تا بصنعت نقاشی و هرگز نمیتواند بهای کارهای ظریف قدیم برسد. نمی دانم با وجود اینکه اینهمه سرمشق های گرانبها از زمان

صفویه در چهلستون و عالی قاپو و غیره باقی مانده چه احتیاجی باین تقلیدهای لوس اروپائی دارند! ولی از قراری که شنیدم هنوز کسانی هستند که بشیوه قدیم ایرانی کار می کنند. مردی که پاسبان قلمکارها بود با لهجه شیرینش برایم گفت که من هم بلدم قلمکار درست بکنم و شرح مفصلی داد که نقاشی روی این پارچه ها را اول با زاج زرد و غیره مهر میزنند و هر دفعه چندین بار شسته می شود تا رنگش ثابت بماند.

در راه برخوردیم بیکی از رفقا که چندین سال است در اصفهان می باشد. باهم رفتیم روی پل سی و سه چشمه، این پل از آجر و خیلی محکم ساخته شده. دوطرف آن غرفه هایی است که دالانچه ای آنها را بهم وصل میکند، و برای نشیمن و تفریح مردم ساخته شده. از میان آن ارابه و اتومبیل های سنگین میگذرد بدون اینکه خم ببارویش بیاید. رفیقم گفت که زیر آنرا با سنگ و ساروج ساخته اند. در اینوقت هوا کمی تاریک شده بود، آب رودخانه آهسته از روی شن ها میغلطید و رد میشد، وزغها آواز تمام آهنگی میخواندند، از لای درخت های بیشه هم آواز خواننده ای بگوش میرسید، هوا ملایم بود چشم انداز دلربا و افسرده بود چون با وجود این موقعیت خوب میبایستی اینجا بیشتر آباد و شلوغ باشد. روزهای جمعه درین بیشه های مصنوعی مردم وقت خود را بتفریح و گردش می گذرانند. از قراری که رفیقم می گفت عجالتاً جلوی چشمه های زاینده رود را برای زراعت گرفته اند، هفتاد و پنج روز بعد از نوروز که احتیاجی بآب ندارند آب چشمه ها را در رودخانه میاندازند.

بعد از آنجا گردش کنان بمدرسه چهارباغ رفتیم، سر درکاشی کاری نو و گنبدهای آبی آسمانی دارد، مثل اینکه تازه از زیر دست بنا بیرون آمده. روی در آن تنگه نقره گرفته شده، باکتیبه و نقش و نگارهای برجسته خیلی قشنگ، این مدرسه از بناهای زمان شاه سلطان حسین است و نماینده هنر معماری و کاشی کاری دوره اخیر صفوی است. بنظر می آید که از حیث استحکام و نقش و نگار و کاشی تکمیل شده است. بمناسبت دهه عاشورا خیلی شلوغ بود، سید عمامه سبزی روی منبر، تورات، انجیل، و قرآن را باهم مقایسه می کرد مردم هم کنار آب نما دور مسجد نشسته بودند. داخل مدرسه مانند

همه مسجدها دارای چهار صدف و طاق نماهای متعدد بود با کاشیهای نسو و براق که با مهارت و زبردستی پهلوی هم گذاشته بودند و زمینه دیوار آنها پوشانیده بود. اگرچه کتیبه ها قرینه واقع شده ولی از حیث نقش و رنگ آمیزی هر کدام با دیگری فرق دارد. چون هوا تاریک شده بود من و رفیقم برگشتیم به همان خانه آمریک که با یکی دیگر از رفقا، حسن رضوی در آنجا وقت دانه بودم.

ظاهر آ شهر مرتب، منظم و پاکیزه بود، فقط يك دسته سینه زن با بیرق سیاه در خیابان چهار باغ می گشتند، ولی من درین قسمت کنجکاو نبودم چون عزاداری یا مال مردم خیلی بیسار و یا خیلی خوشبخت است و در زندگی آنقدر کم تفریح هست که دیگر لازم نیست بیائیم برای خودمان بدبختیهای تازه ای بتراشیم.

وارد همان خانه که شدیم رضوی آنجا چشم براه بود، با هم رفتیم سر شام و بعد از آنکه کمی کله مان گرم شد، صحبتمان مربوط شد با اصفهان و خلاصه موضوع حرفمان راجع با اصفهان و مردم آن از این قرار بود:

«بیشتر اهالی اصفهان از سه نژادند؟ مردمان بومی قدیم، بعد از آن بختیاری. این دو طبقه عموماً کشاورز، صنعتگر و کارگرند و بعد یهودی و اینکه بعضیها در عده، اهمیت و قدمت جهودهای اصفهان اغراق میگویند از روی قصد و عاری از حقیقت است. حکایت اینست که یکوقت پرفسوری آلمانی ادعا کرد که کرمان و جرمان از يك ریشه است و از این قرار جرمنها از کرمان بآلمان کوچ کرده اند و ایرانی هستند. يك پرفسور جهود آلمانی هم خواسته ادعا بکند که اصفهان را اسلاف او بنا کرده اند. در هر صورت ضروری ندارد ولی امروزه فقط دو محله کثیف شهر مسکن آنهاست: جو باره - (جی بارو) و در دشت. میگویند این یهودیها از همان دسته ای هستند که کوروش آنها را بایران پناه داد و کارشان تجارت و صرافى است. کمال اسماعیل اصفهانی بنظر می آید که این شعر را برای همین دو محله گفته است:

«تا درو دشت هست و جو باره،

«نیست از کوشش و کشش چاره،

«ای خداوند هفت سیاره،

«پادشاهی فرست خونخواره،

«تا که در دشت را چو دشت کند،

«جوی خون راند او ز جوباره،

«عند مردمان بینزایند،

«هر یکی را کند بصدپاره.»

«عموماً کسانی که از شهرهای دیگر هستند و در اصفهان اقامت دارند

از مردم آنجا دل خوشی ندارند. رفیقم گفت که هفت سال است در اصفهان هستم و هنوز يك رفيق اصفهانی ندارم و این شعر را مندا آورده:

«بهشت روی زمین خطه صفاهاست،

«بشرط آنکه تکانش دهند در دوزخ.»

«و نقل کرده که حدیث است از محمد که دعا کرد مدینه خراب بشود و

اصفهان آباد تا آنکه اهل مدینه که بعقیده ایشان خوب مردمانی هستند در همه جای دنیا پراکنده بشوند و اصفهانیها سر جایشان بمانند.

«ولی آنچه که من دیدم اصفهانیها ظاهر آ خون گرم و خوش اخلاق

هستند. البته تجربه سه چهار روزه بدرد شناختن مردم نمیخورد و چون تاکنون

با اصفهانی معامله نداشته‌ام نمیتوانم بطور صریح قضاوت بکنم. همینقدر

میدانم که در مقابل حدیث و تهمت‌های عجو آمیز يك شعر دیگر هست:

«جهان را اگر اصفهانی نبود.

«جهان آفرین را جهانی نبود.»

«ولی چیزی که باید از آن جلوگیری بشود خطر ترساک، الكل و

ناخوشی است. نفوذ زیاد روحانیون مانع از پیشرفت جوانان شده و مردم

را بغم و غصه و سوگواری واداشته بود. تا چند سال پیش آواز مردم

نوحه بوده و در مجلس هروسی آخوندها مردم را وادار میکردند که روضه

بخوانند. از طرف دیگر ظلم ظل السلطان، خونخواری و تجاوزاتی که

بمردم می کرده قوای روحی آنها را کشته و نتیجه آن ترساک، الكل و سفلیس

شده است.

« اصفهان بهترین شهر برای جلب مسافر است، تاکنون چندین

مسافر امریکائی بتماشای اصفهان آمده‌اند. نمایشگاه لندن و کتابهای (پوپ)

درین قسمت بدون تأثیر نبوده، ولی چیزیکه کسر دارد نداشتن مهمانخانه خوب است، با آثاری که در اصفهان موجود است میتوان آنرا یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد. و چون در مرکز ایران واقع شده میبایستی يك خط سیر از شمال بجنوب برای مسافران تعیین بشود که شهرهای مهم و تماشائی از حیث منظره طبیعی آب و هوا و یا آثار تاریخی را بهم اتصال بدهد و درضمن وسایل آسایش مسافر را در آنها آماده بکنند و مرکز آن شهر اصفهان باشد.»

شب اصفهان هوا ملایم و زمزمه پرندگان و ناله مرغ حق شنیده میشود. صبح گلهای سنبل بیابانی که رفیق راهم چیده بود و در اطاق من مانده بود پلاسیده بودند. آنجا زیر تابش آفتاب کنار جاده در میان گرد و غبار تر و تازه بود ولی حالا غنچه‌هایش که رنگ آجری داشت خشکیده و پژمرده بود. بعد از صرف چاشت با رضوی بدیدن چهلستون رفتیم.

چهلستون - پیداست که بتازگی دور باغ آنرا نرده کشیده‌اند. در باغ از ما اجازه ورود خواستند و این خودش اسباب امیدواری بود. باغ تازه با درخت‌های نوچه دور عمارت را گرفته که از جلو با بیست ستون چوبی بلند قرمز عمارت تخت جمشید را پیاد می‌آورد، و استخر مربع مستطیل که روبروی آنست بیست ستون دیگرش را در آب نمایش میدهد. این شوخی معمار خیلی اصفهانی و مرد رندانه بنظر می‌آید، ولی میگویند که این عمارت سابق چهلستون داشته درعهد شاهسلطان حسین آتش‌میگیرد و او بقضا و قدر واگذار می‌کند تا بسوزد. بعد که دوباره می‌سازند بصورت امروز در می‌آید. روبروی عمارت چند درخت سرو خوش قد و بالا دیده میشود که سر آنها بشکل چتر کرپه‌ای شده است.

در ایوان آن پایه چهار تا از ستون‌ها از سنگ است که بشکل کله شیر بالدار تراشیده شده گویا سابق در میان این ستون‌ها حوض بوده است و بدیوار نقاشی‌هایی دیده می‌شود که روی همه آنها در زمان ظل السلطان

گچ گرفته بودند و عمداً خراب کرده‌اند. در بعضی از آنها مخصوصاً گل و بته زمینه دیوار بکلی از بین رفته است و رویش را رنگ آبی ساده زده‌اند. در دو اتاق دو طرف ایوان و ایوانهای روبه‌برون آنها هنوز نقاشی‌ها و تهرنگ آنها باقی است. مخصوصاً نقش و نگار روی بدنه دیوار و سقف آن خیلی جالب توجه است، و برای نقش روی کاشی، گلدوزی، منبت کاری و قالی- بافی سرمشق‌های گرانبهائی بدست می‌دهد. قسمت بالای ایوان تالار چهلستون واقع شده و تقریباً دست نخورده مانده است، بجز ازاره دیوار و يك عكس ناصرالدین شاه که در مقابل نقاشیهای دوره صفوی گریه می‌کند، گنبد تالار از پرکاری و لطافت نقش و نگار چشم را خسته مینماید.

پرده‌های بزرگی که دور تالار در قسمت بالای آن کشیده شده یکی از جنگ‌های شاه اسمعیل را نشان می‌دهد و یکی از آنها مجلس بزم شاه عباس را که با سبیل‌های از بنا گوش در رفته آن بالا نشسته و نمایندگان خارجه و بزرگان دور تا دور او نشسته‌اند، مشغول می‌گساری هستند مانند همان مجالسی که شاردن نقل می‌کند، و در آن میان رامشگر و رقاص مشغول نمایش مهارت و دلربایی خودشان می‌باشند. گویا این پرده‌ها بدستور نادر- شاه کشیده شده، برای اینکه پادشاهان صفوی را عیاش و بی‌قابلیت نشان بدهد و آنها را از چشم مردم پندازد و در عوض خودش را مرد جنگی قلم بدهد.

پائین این پرده‌ها نقاشیهای كوچك دیگر از زیر گچ درآورده‌اند که اغلب آنها بی‌اندازه قشنگ و پیداست که کار استادان زبردست می‌باشد. موضوعهای آن صورتهای خوشکل نازنین صنم توی کتابهاست: زن و مرد عاشق که باده می‌نوشند، عاشق و معشوق که کنار درخت لمیده جام شراب در دست دارند و بهم تعارف می‌کنند و غیره. شیوه نقاشیها مختلف است، در آن تأثیر چینی هم دیده میشود و در ایوان دو طرف عمارت چند پرده از کار نقاشان هلندی هم وجود دارد که عکس سوارهای قدیم و موضوعهای اروپائی است که اغلب آنها از پا در آمده و رویش را یادگار نوشته‌اند. شاید روحیه اصفهانی امروزه از موضوع همین عشق و عاشقی‌ها و

عکس‌های چهلستون الهام شده، چون بیشتر مردم روزهای جمعه در بیشه کنار رودخانه با ساز و باده و مهر و می گذرانند.

ولی این پرده‌ها پر از روح است و بعد از سیصد سال هنوز نقاش احساسات خودش را از روی همین نیش‌های قلم‌مو بما انتقال میدهد و ما را در خوابهای شیرین و عشق‌انگیز می‌کشاند، و همین پایه تمدن و بزرگی آنزمان را میرساند، زیرا تنها چیزیکه در آیندگان تأثیر دارد همین تراوشهای عجیب، مانند نقاشی، معماری، ساز و ادبیات است که انسان را بهیجان می‌آورد و قلب را به تکان می‌اندازد و حس ظرافت را تهییج میکند. همه این صورتها از زیر گچ نیم‌تراشیده، نیم‌پاک شده با انسان حرف می‌زنند و زندگی مرموز، بی‌حالت و خشک‌زده خودشان را با زبان بی‌زبانی بیان میکنند، بطوریکه انسان از تماشای آن دل نمی‌کند. شیوه نقاشی ایرانی هیچوقت ظرافت و قشنگی خود را از دست نمیدهد، همین برتری آنرا بر نقاشی اروپائی نشان میدهد که در هر قرن و هر زمان تغییر مینماید. البته تغییراتی کم و بیش در آن میشود داد چنانکه هنرمند معاصر هندی (نوندلال-بوسک) شاهکارهای قشنگی از روی اسلوب نقاشی ایرانی درست کرده است. ولی اصل شیوه آن از زمان ساسانیان تاکنون تغییر نکرده است. خوب بود برای عبرت دیگران یکی از این دستها که یادگار، روی نقاشی نوشته می‌بردند و زیر جعبه آینه می‌گذاشتند.

چهلستون را میشود موزه خوبی که نماینده آثار زمان صفویه باشد ترتیب بدهند، باین معنی که همه آثار بازمانده صفویه را از قالی، لباس و غیره در آنجا جمع‌آوری بنمایند و برنگ و روی آنزمان بیارایند و با ترتیب یک موزه حسابی میتواند بیش از خرج خودش عایدی داشته باشد.

از چهلستون که درآمدیم رفیتم در کارخانه (رنگری و بافندگی ذبیح) که بطرز باذوقی عکس‌بناهای تاریخی، نقش‌قالیها و رنگهای طبیعی محصول ایران را جور و جمع‌آوری کرده است.

در کارخانه قالی‌بافی ایشان قالی‌های با سلیقه‌ای درست شده. یکی از آنها با زمینه آبی که تقلید کتیبه‌کاشی بود با حاشیه ساده از زیردار درآمده بود. کارگران همه بچه‌های شش تا هفت‌ساله بودند، یکی از آنها با خودش

میگفت: دوازده تاکه من دارم... پانزده تاکه من دارم... و بسا مهارت مخصوصی نخها را میشمرد، جدا میکرد و از آن پشم رنگین مناسب طرح قالی را میگذرانید و سر آنرا میکند.

ملت اینکه بچه‌ها را باقالی بافی می‌گمارند این است که انگشتشان نازک است و بهتر میتوانند کارهای دقیق و ظریف بکنند و یا بواسطه طمع مزه آنهاست که پدر و مادر مهربان بچه خودشان را ماشین نان‌آور فرض کرده از سن پنج‌سالگی او را باقالی بافی می‌گذارند و بسن دوازده‌سالگی دیگر از او چیزی باقی نمی‌ماند و مستعد هر گونه ناخوشی میشود. هر کدام از این قالی‌های قشنگ که می‌بینیم نتیجه چقدر وقت و کار چشم می‌باشد! چقدر اراده‌ها که خفه شده، چشم‌ها که نابینا گشته و سینه‌ها که مستعد سل گردیده تا این قالیه‌ها از دار پائین آمده است. آیا نمیشود کارگاه آنها را بزرگ، آفتابگیر و پاکیزه‌تر ساخت؟

امروزه بی‌شک بهترین شهر صنعتی ایران اصفهان است. از حیث معماری قدیم، کاشیکاری، قلمکار، میناکاری و قلمزنی، چشمه‌دوزی، نقاشی و طلاکاری درجه اول را داراست. بنظر می‌آید که در آتیه صنایع ظریف ایران را دوباره زنده خواهد کرد.

میدان شاه — پس از کسب اجازه برای دیدن عالی قاپو وارد میدان شاه شدم. می‌گویند که اینجا میدان نقش جهان بوده، و این اسم بمناسبت کوشکی روی آن مانده که بنقش جهان معروف بوده و در آن تصویرهای گرانبھائی کشیده بودند که شاه عباس دوم آنرا خراب کرده. میدان شاه عبارت است از میدان فراخی که سه تا از بناهای بزرگ اصفهان در سه طرف آن قرار گرفته: مسجد شاه بالای میدان، روبرویش سر در قیصریه است که بازار اصفهان از آنجا شروع میشود، و دو طرف دیگرش عالی قاپو و مسجد شیخ لطف‌الله روبروی هم واقع شده‌اند. این میدان در قدیم جای چوگان بازی بوده است و هنوز چهارستون سنگی که نشان دروازه‌های آن بوده

دو طرف میدان دیده می‌شود. در زمان صفویه هم این بازی رواج داشته و پادشاهان در ایوان قصر عالی قابو بازیگران را تماشا میکردند. شنیدم که خیال دارند در میان میدان باغچه درست بکنند و چندین خیابان بزرگ از آن بگذرانند. در این تغییرات چیزی که غمناک است این درخت‌های پیر هستند که در نقشه‌کشی‌های جدید ملاحظه آنها را نمیکند. این درخت‌های محکوم بمرگ را همه دیده‌اند، با برگهائی که رویش خاك نشسته، شاخه‌های شکسته و گردن کج مانند آدمی که محکوم بمرگ است و بایی طاقتی انتظار آن ساعت را بکشد. شنیده‌ام که در جنگل‌های طرف کرم‌مانشاه درخت‌هایی هستند که روی چوب آنها عکس انسان، جانوران و دورنما نقش می‌بندد و خاصیت شیشه عکاسی را دارند. اگر درست باشد آیا همه درختها کم و بیش این خاصیت را ندارند و هر کدام از آنها بخصوص آنهایی که کهنسالند کمی از یادگارهای گذشته در آنها نیست؟ این درختها که ایرانیان قدیم آنقدر به آنها احترام می‌گذاشتند و کاشتن آنها بزرگترین وظیفه مقدس هر کسی بوده!

مسجد شاه - برای پیدا کردن آن لازم به‌رشد نیست و از دور شناخته می‌شود. گمان میکنم اگر چشم بسته هم مرا جلو آن پیاده میکردند آنرا میشناختم، چون عکسش را زیاد دیده بودم و وصفش را زیاد شنیده بودم. مخصوصاً قناسی که سردر آن با گنبد و مناره‌هایش دارد بهترین نشان و معرف آنست. سردر بلند و گنبد آبی آن با آسمان لاجوردی جنگ میکند و در نظر کسی که اولین بار آنرا ببیند بی‌اندازه افسونگر و معجزه‌آسا جلوه مینماید، بطوریکه خیالش در تصور نمی‌گنجد. این مسجد در ردیف بناهای با عظمت دنیا بشمار می‌آید، ولی از چیزیکه تعجب کردم درین موقع عاشورا گمان میکردم آنجا زنانه و مردانه داشته باشد تجیر کشیده باشند، چائی و قلیان بدهند، رمال و دعانویس، معرکه گیر، مسئله گو، روضه‌خوان و غیره مجال دیدن آنرا ندهند. اما برخلاف انتظار بکلی خلوت و فقط یکنفر آخوند ریش سفید در سایه یکی از طاق‌نماها نشسته بود.

تمام این مسجد از داخل و خارج از کاشی زمینه لاجوردی پوشیده شده تنها از اره‌های آن از سنگ مرمر است، بطوریکه همه آن از کاشی

یکپارچه بنظر میآید و آجر یا گچ در آن دیده نمیشوند. روی این کاشیها بقدری نقش و نگارهای زیباست بقدری مهارت و زبردستی در رنگ آمیزی آن بکار رفته که انسان را بجای اینکه متوجه خدا و آن دنیا بنماید در بکرشته خواب و رؤیاهای گوارا غوطه ور میکند. گویا مقولای آنجا، آن پیرمرد ریش سفید که پهلویش يك كتاب است و زیر سایه نشسته مر درازای عمر او برای اینست که هر روز این کاشیها را دیده باید او روحش قوی و شاد باشد چون این نقش و نگارهای معجزه آسا هر روز جلو چشم اوست، و آن قصر فیروزه که در بهشت وعده میدهند مسکن او میباشد.

ولی چیزیکه انسان را دلچر کین می کند، شکستهای طاق و کاشیهائی است که ریزش کرده. بغیر از کاشیهائی که در دو حیاط مجاور صحن دزدیده و فروخته اند، مانند صورت خوشگلی است که رویش را آبله خورده باشد. باضافه یادگارهایی که روی دیوار نوشته اند و میخی که معلوم نیست کدام دست چلاق شده روی کاشی کوبیده است!

اینهمه عظمت، اینهمه زیبایی! جلو آن عقل مات میماند. گویا حس بدیهیات و ذوق ایرانی که در زمان تسلط عرب خفه شده بود در زمان صفویه موقع مناسب پیدا کرده و یکسرتبه تجلی نموده و آنچه در تصور نمیگنجیده بصورت عملی درآورده است.

در شبستان بالای یکی از ستونها جغدی نشسته بود، چندبار شیون کشید و صدایش بطرز ترمناکی زیر گنبد پیچید. چند تغار سنگی کنده کاری شده و يك شاخص در مسجد وجود دارد.

آیا یکساعت، دوساعت، یکماه یا یکسال برای تماشای آن کافی است؟ در هر صورت چشم از دیدنش میر نمیشود. در حیاط پهلوی مسجد بتنه نسترن زیر بار گل خمیده بود، هوض میان صحن پر از آب سبز رنگ بود ولای سنگفرش علف هرزه روئیده بود، مسجد اگرچه خانه خداست ولی اینجا از خدا هم باید اجازه ورود خواست چون خداوندان صنعت آنرا درست کرده اند.

یکساعت پیش کتابفروشی از معجزه مسجد گفت که شاه عباس دستور ساختن آنرا داد و همینکه شروع بکندن پی کردند در آنجا مقدار زیادی

سنگ مرمر پیدا کردند که معلوم شد موقوفه بوده و برای ازاره مسجد بکار رفته. حقیقتاً چه قدر خجالت آور است که شاگردان مدرسه اسم معمار (لووریا اپرای پاریس) را میدانند ولی اسم معمار تاج محل، قصر یلدیز و مسجد اصفهان را که ایرانی بوده اند نمی دانند و بآنها درس نمی دهند. گویا بمناسبت این باشد که مرغ همسایه غاز است!

بنظر می آید که صنعت معماری، کاشی کاری و نقاشی و قلمکار بعد از زمان ساسانیان در اصفهان و در دوره صفویه بود که دوباره روح صنعتی ایران قوت گرفت و بدرجه کمال رسید. و شاهکارهای آن زمان بهترین نمونه دوره بعد از اسلام بشمار می آید. و آنچه که بنام صنعت هندی، مغول و عرب در اروپا معروف است همه ابداع و اختراع ایرانی بوده. بخصوص عربها که پابرهنه دنبال سوسمار میدویده اند فکر صنعتی نمیتوانسته در کلمه شان رسوخ پیدا بکنند و آنچه با اسم آنها معروف است مال ملل دیگر است چنانکه امروزه هم معماری عرب يك تقلید مسخره آمیز معماری ایرانی است.

هر چند امروز وسایل ساختمان آسانتر و بهتر میشود ولی نمیشود منکر شد که مانند بناهای دوره صفویه رانتوانسته اند بسازند. گویا تشویق تنها کافی نیست بلکه يك تهییج و رغبت مخصوصی لازم است و دوره مخصوصی دارد، اینهمه سلیقه در آرایش از قوه فکر خارج است. چیزیکه غریب است با وجود این سرمشقها و آنهمه خرابیها که ظل السلطان در اصفهان کرده دوسه بنا از خودش گذاشته که خشت و گل را حرام کرده است. و معمارهای امروزه هم با همه وسایل مثل اینست که ذوق و سلیقه شان پریده و چیزهائی که میسازند نه تنها بشیوه ایرانی نیست بلکه اروپائی هم نمیشود و هر تکه از بنا يك حکم میکنند. مثلاً ستون بطرز یونانی، طاق ایرانی و پنجره تقلید شیوه انگلیسی است. بطوریکه همه آنها میخواستند از یکدیگر جدا بشوند و آدم میخواهد عمارت را بغل بزند تا هر تکه آن جداگانه فرار نکند.

عالی قاپو - از دور بشکل سه طاق تخته نرد است که بمناسبت قطع و

تناسب رویهم گذاشته شده. ایوان جلو آن مثل ایوان چهلستون است با ستونهای چوبی رنگ شراب. ولی اسم ثقیل عالی قاپو و باین بنا نمیچسبد، گویا از یادگارهای زمان سلجوقیان است و باید شالوده آن در آن زمان ریخته شده باشد و در زمان صفویه در آن دخل و تصرف کرده باشند. ولی بطور کلی اصفهان شهر کاملاً فارسی زبان است و اصفهانیها هیچ استعدادی برای یاد گرفتن ترکی نشان نمیدهند. حکایتی است معروف که یکنفر اصفهانی چندین سال در تبریز بوده وقتی که برمیگردد بطور امتحان از او میپرسند که شتر را بزبان ترکی چه میگویند جواب میدهد: «دووه» دوباره میپرسند که بچه شتر را چه میگویند؟ فکری میکند بعد میگوید: هیچ نمیگویند، هیچ نمیگویند وقتی که بزرگ شد میگویند «دووه». این حکایت زرنگی و حاضر جوابی و روحیه اصفهانی را خوب میرساند.

از دالان عالی قاپو که وارد میشوند ریزه کاری و گل و بته و گچبری شروع میشود و بر زینت و لطافت آن افزوده شده نقاشی و گل و بته های دیگر ضمیمه آن میشود تا طبقه آخر که بعد کمال میرسد. ولی از اینهمه لطافت چیز زیادی باقی نمانده است آیا درهای آن چطور بوده؟ یکدانه هم برای نمونه نگذاشته اند. آیا نقاشی های آن چه بوده؟ آنچه باقی است و از زیر گچ بیرون آورده اند پرده های استادان زبردست است که فقط طرح یا ته رنگ آن باقی است و شبح آنها بحالت غم زده انسان را نگاه میکنند. بیشتر آنها را دستی تراشیده اند و دستی خراب کرده اند. از پائین دیوارها چیزی باقی نیست و رویش را سفید کرده اند. گویا پله های آن از کاشی بوده است. از قراری که راهنما میگفت شش طبقه عمارت است و تا طبقه آخر صد و شانزده پله میخورد. در میان ایوان آن که مشرف بمیدان شاه است حوض مسی وجود دارد که روز آبادیش فواره میزد و میگویند که منبع آن روی کوه صفا بوده است در همین ایوان بوده که روز جشن های بزرگ پادشاهان صفوی با تمام فر و شکوه مینشسته اند و در میدان چوگان بازی میشده، مقلدان و ورزشکاران و بازیگران نمایش میداده اند. نقاشی های کار استادان اروپائی نیز در ایوان دیده میشود، در طبقه آخر دور اطاق جای تنگ و مجری و گلاب پاش و غیره در دیوار هست. گویا در آنها ظرفهای

گرانبها و چیزهای قیمتی و شراب‌های گوارا می‌گذاشته‌اند. چنانکه چینی-خانه اردبیل از روی همین نقشه ساخته شده. راهنما گفت که برای موسیقی این کار را کرده‌اند، درها را می‌بستند و ساز می‌زدند. بعد که درها را باز می‌کردند تا مدتی صدای ساز می‌آمد. ممکن است این خاصیت را بطور تصادف پیدا کرده باشد ولی شبکه‌ها و گچ بریهای دیوار هر کدام برای ظریفی ساخته شده که بعد از میان رفته.

این بنای ظریف و زیبا غمه مجالس بزم، پارچه‌های گرانبها، قالیه‌های بی‌هست، تشک‌های نرم ابریشمی، جامه‌های می، دختران لاله‌رخ و غمه شکوه گذشته را بخاطر می‌آورد. بالای مهتابی آن دورنمای شهر اصفهان با کوه‌ها، خانه‌ها، درختها، گنبدها و مسجد شیخ لطف‌الله که روبروی آنست غمه بخوبی دیده میشود.

بنظر من برای خراب کردن و ازلمات انداختن این قصر طریقه علمی بکار رفته. بعضی جاها طاق دود زده، عمدتاً خراشیده و کنده شده، گویا در مقابل ظرافت ذوق و سلیقه ایرانی که برای ایجاد چنین بنایی بکار برده شده، ظل السلطان مانند اهریمن، پتنهائی و سواس و جنون چنگیزی و بربریت مغول را ارث برده و برای خراب کردن و محو نمودن این بناها مهارت کاملی به خرج داده است. اوست که دست از قصرهای معروف صفویه؛ هفت دستگاه، آینه‌خانه و نمکدان را با خالص یکسان کرد و چهارستون را فروخته بود بشرط اینکه خراب نکنند.

مسجد شیخ لطف‌الله - روبروی عالی‌قاپو واقع شده. این مسجد را طوری ساخته‌اند که تمام فضای آن همان داخل چهار دیوار است که یک گنبد روی آن زده شده. صنعت کاشی‌پزی و عمل آوردن آن روی دیوار این مسجد به منتها درجه کمال رسیده است و نسبت به قدمتش تمیزتر از سایر مسجدها مانده و کاشیهای آن نو و دست نخورده است. در محراب آن نوشته: «استاد محمد رضا پسر استاد حسین بنای اصفهانی سنه ۱۴۰۸» ولی جلوسر در آن که بخط علی‌رضا است تاریخش ۱۰۱۲ می‌باشد. پیداست برای ساختن این بناها هر کدام بفراخور اهمیت سالها طول کشیده تا تمام شده. گنبد آن دو پوشه است درون آن و به بدنه دیوار کاشیکاری و نقشهای

هندسی قشنگی دارد. راهنما گفت اینجا را شاه عباس بزرگ برای داماد خودش شیخ لطف الله ساخته است.

زیر مسجد زیر زمین تاریک خنکی داشت که بقول راهنما تابستان سرد و زمستان گرم است. در اینجا هم مثل مسجد شاه هنر طلبه‌ها را خواسته‌اند و مسجد را از صورت دارالمعزیه در آورده‌اند و برای طلاب، مدرسه صدر را در بازار تخصیص داده‌اند که بدون کاشیکاری و برای تحصیل مناسب است. باز هم جای شکرش باقی است، مثلی است معروف که جلو ضرر را از هرجا بگیرند منفعت است.



پل خواجو - تنگ عصر بود که بقصد دیدن پل خواجو رفتم. کنار رودخانه قلمستان درختهای بید و تبریزی بود که محل گردشگاه مردم است و صدای غلت آواز انسان و قورباغه شنیده میشد. کارخانه پارچه بافی کازرونی در آنطرف رودخانه دود زده و سیاه بنظر می‌آمد که عزای مرگ صاحبش را گرفته بود.

پل خواجو کاروانسرا مانند درست شده، دو طرف آن طاق نما زده‌اند و تقریباً سه طبقه است که در حدود هژده چشمه یا بیشتر دارد. طبقه پائین خیلی محکم از سنگ ساخته شده و جلو دهانه هر چشمه‌ای کشتی منگی دارد بطوریکه میشود جلو آنرا بوسیله تخته چوبی گرفت و آب رودخانه بالا می‌آید، و قابل قایق رانی میشود. میگویند که ظل السلطان اغلب بند آب را بسته و با حرم خودش قایق رانی میکرد و دستور میداده که آتشبازی بکنند. شاید آنرا از نظر فلاحتی درست کرده باشند تا در موقع کمی آب ببلندی هم سوار بشود. معروف است که شاه طهماسب اقدام کرد که آب رودخانه کارون را باصفهان بیاورد و مرگه این فکر امروزه هم عملی بشود ممکن است اصفهان را دوباره به آبادی دوره صفویه‌اش برسانند.

روی سقف طاق نمای پل چشم انداز قشنگی از اصفهان و اطرافش پیدا است. کنار پل قبری است که در بلندی واقع شده و معروف است بقبر

پلوئی، و اصفهانیها به نیت اینکه شب را پلسو بهخورند میروند برای او فاتحه میخوانند.



مسجد جامع - صبح روز تاسوعا بدیدن مسجد جامع رفتیم؛ همه دکانها بسته، کوچه و بازار خلوت بود بالای سر در قیصریه که روی مسجد شاه است کاشیکاری قشنگی است دو نفر سوار را نشان میدهد که مشغول تیراندازی هستند و بشیوه همان نقاشیهای قدیم است. از روزنه طاق بازار يك لوله پرز و غبار در روشنائی آفتاب موج میزد و جلو من يك نفر آخوند با عمامه بزرگ عبا را روی سرش کشیده بود، صلوات میفرستاد و نعلینش را بزمین می کشید. در بازار سر درهای کاشی زیاد است حتی در بعضی دکانها کاشیهای جدید صورتی قشنگ دیده میشود و مسجدهای کوچک خرابه تقریباً در همه جای شهر وجود دارد. ولی چیزی که هنوز در اصفهان منسوخ نشده سر در حمامهای قدیمی است که نقش رستم و افراسیاب و شیرین و فرهاد بالای آنها کشیده شده. علت آنرا پرسیدم بالاخره يك نفر گفت که چون مردم صبح زود به حمام میروند عکس آثار قدیم را می کشند تا آنها را متوجه افسانههای ایران باستان کرده باشند چنانکه خواندن شاهنامه در قهوه خانه ها از همین لحاظ بوده تا روح شجاعت و وطن پرستی در مردم تولید بشود. اگر چه ابن حدس کمی غریب بنظر میآید ولی سر در بعضی حمامهای تازه هم بطور خنده آوری عکس آدمی را کشیده اند که زیر دوش کز کرده و استخوان حمامی قطیفه باو میدهد.

مسجد جامع تقریباً در آخر بازار و محله های کهنه شهر واقع شده، دارای چندین در است ولی سر در مهمی از حیث کاشیکاری ندارد. چون گذرگاه مردم است هنوز نتوانسته اند آنرا مجزا و خلوت بکنند، اگر چه عرجا ممکن بوده بوسیله در چوب سفید از دسترس مردم محفوظ شده است. از حیث کار و صنعت و شیوه ساختمان مسجد جامع خیلی قدیمتر و مهمتر از سایر مسجدهاست. قدمت آنرا به ۹۲۰۰ سال میرساند و معروف است

که در ابتدا آتشکده بوده است و چندین بار خراب شده، آتش گرفته و از نو ساخته شده. یکی از طاقهای آنرا خواجه نظام الملک زده تقریباً نماینده صنایع ظریف ایران در دوره‌های مختلف تاریخ است. ولی بدبختانه نیمه خراب و بروز فلاکت افتاده است. بیشتر کاشیهای آنرا برده‌اند. آنچه باقیمانده بی‌اندازه ظریف و شیوه مخصوصی دارد، با کاشی‌های برجسته خاتمکاری شده، نقش‌های بی‌اندازه زیبا در آن دیده میشود و در آنجا تنوع صنایع گوناگون مانند گچ بری، منبت کاری، آجر تراشی، سنگ تراشی، معماری و پیرایش کاشیها وجود دارد. گلدسته‌ها نیمه خراب است چهار سمت آن چهار ایوان بلند میباشد. ازاره صحن مسجد از سنگ مرمر قاپ دار است و زیر طاقنها از سنگ مرمر فرش شده که بهم جفت کرده‌اند. شبستان آن طرز مقرنس کاری قشنگ و مخصوصی دارد. از بس که ریزه کاری و ظریف کاری در نقشه‌های این مسجد بکار رفته چشم از تشخیص گل و بته‌ها و کاشیهای کوچکی که پهلوی یکدیگر قرار گرفته عاجز میشود. در اینجا صنعت نقاشی روی کاشی نیست، صنعت مینا کاری و خاتم کاری با کاشی میباشد و استادی پیرایشگر را آشکار میکند. ترکیب و شیوه ساختمان گنبدها و مقرنس کاری آنها با یکدیگر فرق دارد.

چقدر فکر، چقدر وقت، چقدر عمر، زحمت، پول، اراده، ذوق و چشم در این خانه‌های جواهر نگار بمصرف رسانیده‌اند، این خزینه‌های صنعت برای اینکه بی‌ذوق‌ترین اشخاص را در آنجا بدهند و همانها سبب خرابی و ویرانی آنها را فراهم آورده‌اند تهیه شده؟ مسجد جامع يك موزه صنایع ظریف است، میبایستی هنرمندان، نقاشان، صنعتگران را در آنجا جای داده باشند تا روح آنها ازین نقشها الهام بگیرد نه کسانی که بدر منبت کاری کنده‌هیزم بکوبند، زیر طاق گچ بری دیزی بار بکنند، به دیوار خاتم کاری پیه سوز روشن بیاویزند و کاشی‌ها را بدزدند و بفروشند!

در دالان مسجد برخوردیم بیک دسته که بیرق سیاه داشتند و نوحه میخواندند. عده آنها کم بود و آزان با آنها حرکت میکرد بچه‌ای چیزی بصورتهم پاشید، من يك ذرع از جا جستم. بعد فهمیدم که از قرار معلوم باید گلاب بوده باشد. شنیدم در سالهای پیش موضوع دسته در اصفهان

اهمیت مخصوصی داشته، بطوریکه از دهنهای اطراف چندین شهر و امام زین العابدین بیمار لباس پوشیده شهر میآمدند و هر دسته‌ای مکرر از آنها داشته. یکروز می‌بینند که دود از دهن شیر در می‌آید و قتیکه ملتفت میشوند کسی که در پوست شیر بوده پیگار میکشیده است؟

مدرسه هارونیه در پیچ و خمهای بازار کهنه اصفهان هارون ولایت یا مدرسه هارونیه واقع شده که از بناهای دوره شاه اسمعیل است و نمایش خوبی از صنایع آن دوره بدست میدهد. بالای سردر آن دو طاق روی کاشی ساخته‌اند و در کتیبه آن اسم شاه اسمعیل بهادر خان ذکر شده با سنه ۹۱۸ در داخل آن ضریح نسبتاً قدیمی گذاشته‌اند و معروف است که یکنفریهودی در آنجا خاک است. این مدرسه از جاهائی است که طرف توجه عوام میباشد و بآن دخیل می‌بندند و نذر و نیاز میکنند. مکرم شاعر اصفهانی شعری راجع باینجا گفته که چند بیت آن اینست:

«یا هارون ولات معجزه رو گرو گرش کن،

«خداشت لحد ملانصیر و اجمعش کن،

«این روندخونه که معدن ریگس درش کن،

«که من هارون ولاتم، که من لوتی ولاتم،

«آن زن که بدور حرم تو میزند لاس،

«از توی حرم مش نخوچی هر چادرش کن،

«که من هارون ولاتم، که من لوطی ولاتم...»

در ایوانی که مشرف به حرم است، روبه کوچه، جلو مسجد سلطان سنجر، شیری سنگی مانند خوک که از سنگ یکپارچه تراشیده شده گذاشته شده. در آن شبیه سرجانورانی است که در زمان ساسانیان کنده کاری میکرده‌اند،

۱- معروف است که جهودها در دهن مرده‌آرد میریزند و در دهنش نخودچی میگذارند و این سفارش را باور میکنند.

انکر و منکر که آمد فونی تو چشمش کن

حضرت موسی که آمد نخودچی حبیبش کن

وکلید در باغ را باین رسیده از آنحضرت بربایند. «نبردگستان»

قلاده‌ای به گردنش است و در دهن او يك سر آدم است با صورت پشت قلمندانی و سبیل‌های چخماقی مثل ویلهلم. طرف چپ شیر روی تنش يك شمشیر حك شده و دست راست قرینه شمشیر دم شکسته شیر میباشد که تا نزدیک کتف او محتمد شده و در انتهای آن پنجه‌ای میباشد. شیوه آن تا اندازه‌ای غریب و بسبك کار استادان متجدد اروپائی و بت‌های بومیان مکزيك است و پیداست که مقصود صنعتگر نمایاندن مطالب یا افسانه مذهبی یا مظهر خدائی و یا واقعه‌ای بوده است.

مسجد سلطان سنجر - یا مسجد علی، با مناره بلند خرابش که روی آن از آجر تراش و مختصر کاشی زینت یافته شبیه بناهای تاشغند و ترکستان است ولی چیز زیادی از آن باقی نمانده و نیمه خراب است.

امامزاده اسماعیل - در محله‌های دور شهر واقع شده، برای رفتن به آنجا باید از کوچه‌های تنگ بدون درخت و ازمیان دیوارهای بلند قلعه مانند با خانه‌های تو در تو گذشت بطوریکه انسان را هزار سال به قهقرا میبرد، همه این پیرایشها برای نمایش اسرار فیلم‌های مشرقی جان میدهد و بدون اراده یاد پیرایشگران معروف سینما افتادم مثل فریتزلنگ، یابست واریش پومر که هرگاه این کوچه‌ها را میدیدند افکار تازه‌تری به آنها الهام میشد.

سر در امامزاده کاشیکاری مختصری دارد که بالایش اسم شاه صفی نوشته شده. در آن از آهن طلا کاری شده است که تا اندازه‌ای خراب شده، درون آن بکلی خلوت و يك نفر آدم در آن حوالی دیده نمیشد. در محراب آن منه ۱۱۰۰ دارد ولی اطاق کوچکی که ضریح در آنجاست یکپارچه جواهر است، تا کمرکش دیوار از کاشیهای یکدست شش گوش سبز رنگ است که روی آنها برجسته میباشد. روی بدنه دیوار گچ بری طلاکاری و گل و بته خیلی قدیمی و ظریف دارد. درون طاق گنبد و بالای طاقچه‌ها دارای طلاکاری و ریزه کاری بی اندازه قشنگ است که چشم را خیره میکند مانند طاق چهارستون و شاید از آنهم بهتر. در دالان در منبت کاری فوق العاده ظریف و بی همتائی است که دور حروف کنده کاری آن گل و بته‌های برجسته تراشیده اند ولی متأسفانه کثیف شده

و اینجا بدون پاسبان افتاده است.

دارالبتی یا دارالبطیخ - تقریباً در آخر شهر در پاچنار واقع شده جلوان درخت چنار کهنی است با تنه گره خورده و شاخه های کج و کوله شبیه این زندهای پیر و چاق فرنگی که خیلی بزرگ میکنند و خسوفشان را خوشگل گمان میکنند. در ایوان حیاط کوچکی که ایوان آن ترازو ساز و کفش از کاشی آبی معمولی فرش شده چندین سنگ قبر کهنه دیده میشود که خیلی خوب مانده و از قساریکه راهنما نشان داد قبر ملکشاه و خواجه نظام الملک در آنجاست گویا سابق برین اینجا قبرستان عمومی بوده و درین اواخر آنجا را مرمت کرده اند.

نزدیک ظهر بود که از آنجا برگشتم، مهمانخانه ها و قهوه خانه ها اغلب خلوت و کوچه ها بدون آمد و شد بود. خیابان چهارباغ که گردشگاه عمومی است از ساعت هشت خلوت میشود و ساعت یازده کسی در آنجا دیده نمیشود فقط نزدیک نوزوز است که مسافر زیاد از شهرهای دیگر به اصفهان میرود.

تشریفات کازرونی هنوز مداومت داشت، شنیدم بمناسبت مرگ او دسته راه انداخته بودند که این نوحه را میخوانده:

«رفت از جهان فانی،

«آقای کازرانی»

«شد خالک بر مر ما

«زین مرگ ناگهانی!»

همین نشان میدهد که استعداد مردم برای عزاداری زیاد است. دیروز در دکان عکاسی بودم عکاس گفت که دو روز است مشغول بزرگ کردن عکس کازرونی است و امروز که تاسوعاست مردم میروند بقبرستان تخت فولاد برایش فاتحه بخوانند.

جلفا - بعد از ظهر بارشوی بدیدن جلفا رفتم. محله جلفا در آنطرف زاینده رود واقع شده و از قراری که شنیدم طول آن از پل سی و سه چشمه تا پل مارتن است، در ابتدا کوچه های تنگ آن درخت های کهن چنار دارد از همانهایی که در چهارباغ دیده میشود، رفیقم حکایتش را اینطور شرح

داد که در زمان شاه عباس هر چه درخت در چهار باغ میکاشته اند صبح مفقود میشده، خبرش بگوش شاه عباس میرسد و او حکم میدهد که شب يك نفر كشيک بکشد و دزد را بگیرد. کاشف بعمل میآید که کارکار ارمنیهاست. شاه عباس میگوید اگر از روی حسادت درختها را میسوزانند باید تنبیه بشوند و اگر آنها را میکارند و آبادی می کنند کاری بکارشان نداشته باشید و آن درختها همین چنارها بوده که در جلفا میکاشته اند.

از دور اول برج و ساعت کلیسا پیدا میشود، در ورود و بنای جلو کلیسا تازه ساز است یعنی يك قسمت از آن به بنای قدیم ملحق شده. بالای آن بخط ارمنی چیزی نوشته که فقط سنه آن خوانده میشود (۱۶۵۴ - ۱۶۰۶) داخل کلیسا بوی کاغذ معطر سوخته پیچیده بود. ازاره کلیسا کاشی کاری است از همان کاشی‌هایی که در بناهای دوره صفویه دیده میشود، ولی فرقی که دارد آنرا تمیز نگه داشته اند، کسی روی آن یادگار ننوشته، میخ نکوبیده اند و دیزی هم زیرش بار نکرده اند. بالای کاشی يك حاشیه نقاشی است که حضرت عیسی را در شکنجه‌های گوناگون نشان میدهد. بالای آن طلاکاری و پرده‌های دیگر راجع بموضوع‌های مذهب مسیح کشیده شده و بالای در ورود پرده بهشت و دوزخ میباشد. درون گنبد آن طلاکاری بی اندازه قشنگ شده گویا يك استاد درون گنبد تالار چهلستون و اینجا را پیرایش کرده است. شیوه نقاشی‌ها ایرانی نیست شاید کار همان استادان هلندی است که در دربار شاه عباس بوده اند بطرز نقاشی‌های قرون وسطی، بی تناسب و مضحك است، و موضوعش افسانه‌های مربوط بزندگی عیسی میباشد. ماکه مشغول تماشا بودیم راهنمای ارمنی جلو آمد، بالهجه مخصوص خودش و باحرارت هر چه تمامتر شروع کرد به توضیح دادن راجع بنقاشی‌ها، اول بخیالم روضه میخواند بعد ملتفت شدم میگفت: داین پتیشاه حکم کرد اینجا حضرت عیسی را اشگلك میکنند، اینجاخار روی تنش ریختند، اینجا چنین کردند...» بالاخره بجائی رسید که آن پتیشاه سنگدل مسخ شد و بصورت خوك مضحك آبی رنگی درآمد. ولی آن پتیشاه سه دختر داشت که خدائی بودند و نمازخانه یا کلیسا ساختند و خدا برای این کارشان از سر تقصیر پتیشاه گذشت، او را بخشید و پتیشاه هم عوضش

بدین عیسی گروید.

اگر چه کلیسا جار میزد که من بدست استادان زمان شاه عباس ساخته شده‌ام، ولی راهنمای ارمنی اصرار داشت و تکرار میکرد که همداش را خودمان ساخته‌ایم و نقاش از فرنگ آورده‌ایم. گمان میکرد که من رفته بودم به اصفهان برای اینکه ثابت بکنم که خودشان نساخته‌اند! از اینقرار شاید مسجد جامع و چهلستون هم کار آنها باشد و برایش متخصص از اروپا آورده‌اند.

روبروی کلیسا موزه کوچکی ساخته شده که در آن مقداری از یادگارهای مهاجرت ارمنیها، چیزهای مذهبی، کتاب و غیره موجود است. در ضمن خیلی از آثار دوره صفویه در آنجا دیده میشود. يك در قدیمی که رویش نقاشی، سوخته کاری و منبت کاری خیلی قشنگ دارد در آنجاست، و این مشکل برایم حل شد و فهمیدم که درهای عالی قاپو و چهلستون چه جور باید بوده باشد. راهنمای موزه گفت: در موقعیکه ظل السلطان عمارت های هفت دست، آینه خانه و نمکدان را خراب کرد یکی از ارمنیها این در را خریده بود و بعد تقدیم موزه کلیسا کرد. همچنین کاشی گردی که به چهار قسمت شده بود و صورت هایی رویش کشیده شده بود و يك کتیبه نقاشی و گل و بته دار که نیز بقول راهنما از عمارت هفت دست خریده شده بود. در اطاق آخر موزه از زمان شاه عباس بزرگ، کریمخان زند تا زمان ناصرالدین شاه همه فرمان هایی که راجع به حمایت از ارامنه صادر شده بود بدیوار قاب کرده آویزان بود.

رو به مرفته اگر چه موزه مختصر و كوچك بود ولی تمیز و با سلیقه درست کرده بودند، خوبست اقلاً یکی از مستخدمین خارجی که برای حفظ آثار ملی در ایران هستند میتوانند يك موزه ولو كوچك اما مرتب از آثار ایران ترتیب بدهد. در اطاق دفتر کتابچه ای روی میز بود که پس از پرداخت اعانه در آن حق نوشتن چند سطر را داشتند. راهنما خط تاگور، دینشاه و قنسول ژاپن را بما نشان داد.

از کلیسا که در آمدم بسوی قبرستان ارامنه رفتیم، از کوچه های غبار آلود پیچ در پیچ گذشتیم، هوا خیلی گرم بود یاد کتابفروش افتادم

که میگفت نزدیک عاشورا هوای اصفهان گرفته میشود. سرراه دو بچه پهلوی لاک پستی بودند که خودش را آهسته بزمین میکشید مثل سرباز شکست خورده رومی که از خجالت زیر سیرش پنهان شده باشد و بسوی خانه میرود. قبرستان ارمنیها چیز تماشائی نبود، یکمشت سنگ قبر میان بیابان بی آب و علف. میگویند چندین قبر کهنه از بزرگان اروپائی که در زمان شاه عباس در اصفهان بوده اند در آنجاست ولی آنقدر هوا گرم بود و ما خسته بودیم که از تماشای آن چشم پوشیدیم. از آنجا دورنمای شهر اصفهان خیلی قشنگ بود. از بیرون شهر بقصد دیدن قبرستان مسلمانان رفتیم. سر راهمان برج کبوتری بود که درون آن خراب و از شبکه های شطرنجی تشکیل شده بود. اهمیت کود در زراعت اصفهان زیاد است، چون زمین آنجا خوب نیست، بقول خودشان خاك اصفهان رشوه خور است و خیلی زحمت و دقت لازم دارد از این جهت برج های زیادی در آنجا دیده میشود ولی همه خراب و بدون کبوتر است. پشت این برج میدان هواپیمائی بوده است و کمی دورتر تخت فولاد یا شاه عبدالعظیم اصفهان مانند قبرستان ارمنی ها بی آب و علف پدیدار گردید. چند گنبد کاشی و بنا دیده میشد باقی دیوارها گل سرخ رنگ بود برنگ لولئین که تازه از کوره درآورده باشند. رفیقم که نجف را دیده بود گفت مثل آنجاست. جمعیت زیادی بمناسبت شب هفت کازرونی در آنجا بود.

تنگ غروب بود که بشهر وارد شدیم و بمنزل رفیقم رفتیم. درایوان خانه اش روی صندلی راحتی نشستیم، خانمش که ایرلندی است برایمان چائی و نان شیرینی آورد و اولین پرسشی که کرد راجع به فیلم های گویائی بود که در تهران نمایش داده اند، من بعضی از آنها را اسم بردم. آهی کشید و گفت: «اگر چه آب و هوای اصفهان برایم بهتر است ولی وسایل سرگرمی در اینجا زیاد نیست.»

من گفتم که شما بچه پیدا کرده اید و او درعین حال اسباب سرگرمی و درد سر است بنابراین احتیاجی بتفریح ندارید، او هم تصدیق کرد و پس از اصرار زیاد میسترس پروین را مادرش آورد. بچه کوچکی بود باچشم های آبی آسمانی مثل چشم های مادرش. درین بین تولد کردن کلفتی وارد

شد که چشمهای قهوه‌ای و بینی سیاه داشت. اسمش بارنی بود و از دود سیگار بدش می‌آمد، بطوری که اگر انجمن ضد دود در ایران بسود عضو می‌شد، درضمن دود را بهانه کرد برای شوخی و بسازی و بقدری جنگ و گریز کرد که دوتا قالیچه را جمع کرد و گل میخ برده را جوید.

هوا کم کم تاریک می‌شد، نسیم مسلایم میوزید، مهتاب بالا می‌آمد و روشنائی سرد و رنگ پریده خود را روی دورنمای خواب آلود شهر پخش میکرد. رفیقم صفتحه (گیتار هاوائی) گذاشت. ناله‌های سیم درهوا میپیچید. يك نغمه ملایم، غم انگیز و دلگیر بود که همه یادگارهای دور و محو شده را جلو آدم مجسم میکرد. بالای آسمان ستاره‌های درشت درخشان مانند چشمهای مرموز بما نگاه میکردند و دسته گلی که در گلدان آبی کار اصفهان بود در حالیکه پژمرده شده بود، درین اول شب گوارا آخرین ذرات عطر خود را مخلوط با دود سیگار و ناله گیتار بمشام ما می‌آورد.

* * *

فردا صبح که روز قتل بود من و رضوی و بارنی درشکه گرفتیم و برای دیدن منارجنبان رهسپار شدیم. اسب‌های درشکه‌های اصفهان چاق و زرنک هستند گویا بآنها غذای کافی میدهند و بدون چوب و چماق خودشان میروند. از کوچه‌های پیچ در پیچ و از کنار مادی‌ها گذشتیم. از درشکه‌چی که آدم خوشروئی بود پرسیدم چرا نمی‌رود عزاداری بکند این حکایت را برایشان گفت:

«من عزاداری نمی‌کنم. اما وقتی که می‌کنم درستش را می‌کنم. بعضی‌ها می‌روند پای روضه همه اش برای پسر یا دخترشان که مرده گریه میکنند یا برای اینکه کار و کاسبیشان خوب نمی‌گردد و یا به نیت اینکه کارشان خوب بشود گریه میکنند. اما عزاداری من از ته دل است حکایت آن مردی است که رفت پیش مجتهد شهر و گفت آقای امام کار و کاسبیم کساد است چه بکنم؟ او جواب داد هر روز بعد از نماز بگو: «یاالله» آنمرد رفت چندروز بعد از نماز گفت «یاالله» کارش بدتر شد دوباره رفت پیش مجتهد، او گفت هر دفعه دوبار بگو: «یاالله» باز هم فایده نکرد. تا اینکه رسید روزی

بجهل مرتبه. آن مرد آخرش به تنگ آمد رفت پیش مجتهد و گفت که مرا مسخره کردی هرچه میگویم یاالله فایده‌ای ندارد. مجتهد گفت فردا صبح از دروازه بیرون میروی، اولین کسی را که دیدی یخه‌اش را بگیر و نگویند پول می‌دهد. آن مرد صبح زود رفت بیرون دروازه دید یک عرب نکره بد ترکیب مثل دیو منگولوسی از دور پیدا شد، رفت جلو سلام کرد، عرب او را باخودش برد توی يك غار دید آنجا دو نفر را بازنجیر بسته‌اند و استخوانهای آدم دور غار ریخته. فهمید که عرب آدمخوار است، آمد فرار بکند عرب میچ دست او را گرفت. آنوقت گفت: «یاالله» و عرب همانساعت ترکید. آن مرد دوفری که بزنجیر بسته بودند باز کرد و هرچه پول و جواهر از مرده‌ها باز مانده بود برداشتند و رفتند. چون ایندفعه از ته دل گفت «یاالله». منهم عزاداری نمیکنم اما وقتی میکنم از ته دل است.»

ولی از صورتش پیدا بود که هیچوقت از ته دل عزا داری نکرده. سر راه برخوردیم بگنبد گلی که دیواری دور آن بود، درشکه‌چی گفت: اینجا اسمش ابو دردا است و مردم در اینجا آتش رشته و آتش برگ می‌پزند تا مرادشان داده بشود.

هنوز بقصبه کلاهدون (گاردالان) نرسیده بودیم که زیر سقفی درشکه ایستاد. اینجا سر در نصر آباد بود که در سده ۱۰۰۰ ساخته شده و از قرار معلوم کاشیکاری آن تعریفی است. من پیاده شدم که بروم تماشا، ولی پیرزنی که خودش را در چادر شب پیچیده بود گفت: «پس چرا سگت را نیاوردی؟ خوب برو، برو، لازم نیست بیائی اینجا!» زیر دالان چند آخوند و دوسه نفر دعا می‌نمودند. چون درشکه‌چی بمسخره گفته بود که روز قتل با بودن سگ ممکن است ما را با دسته بیل پذیرائی بکنند منهم دوباره سوار شدم و ازین تماشا چشم پوشیدم و نصیحت درشکه‌چی را بگوش گرفتم. بعد از آنکه مدتی دور شدیم درشکه در کلاهدون کنار جوی بزرگی ایست کرد، ما پیاده شدیم و گردن بارانی را بر شلاق درشکه‌چی گره زدیم تا دنبالمان نیاید، و از همانجا راهنا جلومان افتاد. در میدانگاهی که رسیدیم دسته‌ای مشغول سینه زدن بودند و دو مناره کوتاه آجری با کاشیکاری

مختصر که از هر کدام چهار سر تیر قیقاچی بیرون آمده بود نمایان شد. این همان منار جم جم معروف بود. وارد حیاط که شدیم پیدا بود که بتازگی همه آن مرمت شده است.

در ایوان طاق نما که میان دو منار قرار گرفته قبری است بشکل مربع مستطیل که بیش از يك ذرع از زمین ارتفاع دارد، دور آن به عربی نوشته و روی سنگی که بدیوار است خوانده میشود: «عبدالله محمد بن - محمود سقلاوی سنه ۷۱۶» ولی بعد در کتابی دیدم نوشته بود: «عبدالله - صیقلانی در بقعه منار جنبان است عهد خدا بنده بوده» شاید من سوادم نم کشیده بود یا سنگ بغلط حك شده، هر دو صورت ممکن است. در چهار گوشه قبر قبه‌های مخروطی شکل است که بآنها دخیل بسته بودند، روی قبر يك شمعدان و يك كتاب دعا بود. چند کاشی قدیمی هم کنار قبر بدیوار بود. من و رفیقم از منارها بالا رفتیم، خیلی تنگ و ناراحت بود. امتحان کردیم منارها تکان میخورد و لرزش آن کاملاً محسوس بود از آن بالا دورنمای قشنگی از اصفهان و مضافاتش دیده میشود: کشتزارهای سبز، برجهای کبوتر و گل‌های خشخاش که از دور مثل این است که برف آمده باشد پیدا بود. علت حرکت منار بقول اهالی از برکت آن قبر میباشد، ولی رویهمرفته بنظر خیلی غریب نیامد و در مقابل بناهای دیگر شهرت بی‌جا پیدا کرده است.

در اینجا چیز تماشائی دیگری بجز کوه آتشفشان نبود که در دوفر سنگی شهر اصفهان واقع شده و تا اینجا نیم فرسنگ فاصله داشت. راهنما گفت بنائی است روی کوه که باخشت خام ساخته‌اند و هر کدام از آن خشت‌ها هفت من وزن دارد. و حاضر شد که برای ظهر بما جا و خوراك بدهد. ما هم بقصد تماشا رهسپار شدیم.

نزدیک کوه، کنار کشتزار از درشکه پیاده شدیم. کوه نسبتاً کوتاه و مخروطی شکل بود و بالا رفتن از آن دشوار بنظر نمی‌آمد ولی راه معین هم نداشت. از پائین دیوارهای شکسته روی کوه پیدا بود، محل ساختمان خیلی باسلیقه انتخاب شده بود. روی کوه چیزیکه هنوز برپاست يك هشت دری گرد است که طاقش ریخته و پایه‌هایش کنده شده و چندین جرز و آثار

بنائی‌های دیگر در اطراف کوه دیده میشود. ساختمان از خشت‌های خیلی بزرگ کلفت از گل ماسه میباشد و لابلای آن بوریا گذاشته شده. جاهائی را که خراب نکرده‌اند هنوز محکم و تمیز برجا مانده، خشت‌ها نیز خیلی محکم و مثل اینست که دیروز قالب زده باشند. اگر این بنا بدست آدمها خراب نشده بود شاید صد سال دیگر هم خم به ابرویش نمی‌آمد. دورنمای شهر اصفهان بی‌اندازه قشنگ و سبز و خرم از آن بالا پیداست. رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و کشتزارهای رنگ برنگ مارپیچ می‌خورد. این کشتزارها مثل پارچه چهل تکه میباشد که هر تکه آن يك رنگ سبز دارد. هشت دری بلندتر از سایر بناها و میان کوه واقع شده، دارای هشت درگاه یکجور و يك اندازه است. بالای درگاه‌ها هلالی شکل است که دهنه هر کدام قریب يك گز است و از درون بالای هر دری يك رف کوتاه میباشد، مانند رف‌خانه‌های قدیمی که بالایش بشکل قوس شکسته است. ظاهر آجای ادامه در آنجا دیده نمیشود. پی‌هشت دری از سنگ است و خود بنا از همان خشت‌های بزرگ ساخته شده که رویش کاه گل و باگچ سفید شده. در میان هشت دری محرابی است بشکل مربع مستطیل مانند محراب مسجدها که دور آن از سنگ است و درون آن پر شده. شاید در همانجا آتش می‌افروخته‌اند. طرف دیگر کوه بنای مفصل‌تری بوده که از آن چیزی باقی نمانده و تشکیل تل بزرگی میدهد. به روایتی شهر پهل در قدیم پائین همین کوه بوده است، آنچه شهرت دارد و از اسم کوه هم پیدامت در سابق شاید در زمان سامانیان اینجا آتشکده بوده و هنوز هم اهل ده میگویند اینجا آتشکده گبرها و آتشپرست‌هاست.

رفیقم از طرف دیگر کوه رفت. من يك تکه روزنامه از جیبم در آوردم و در محراب آتشکده آتش زدم که شعله کشید و زود خاکستر شد. بعد از بیراهه بدشواری پائین آمدم و لی بارنی از ما زرنکتر بود، چندین بار سراغ من آمد و دنبال رفیقم دوید و قتیکه پائین کوه رسیدیم چهار نفر بچه كوچك دهاتی از کوه بالا می‌رفتند رفیقم گفت: «هوا گرم است برگردید.» یکی از آنها جواب داد: «رعیت باید گرماگی بخورد تا عادت بکند.»

کوه آتشگاه روز آبادیش شکوه مخصوصی داشته است، این پرستشگاه مانند مسجد و کلیسا دورش دیوار نداشته و چیزی را از کسی نمیپوشانیده. مانند آتش ساده و پاکیزه بوده، همان آتش جاودان نماینده پاکیزگی و زیبایی که بسوی آسمان زبانه میکشیده و در شب‌های تار از دور دلهای افسرده را قوت میداده و از نزدیک با پیچ و خم دلربا با روان انسان گفتگو میکرد.

هوا گرم بود و ما خسته، رفتیم پای درخت کنار نهر آب نشستیم. دهقان پای کوه که کرت‌ها را آبیاری میکرد بارش جوگندمی و قباي قدك آبی آمد پهلوی ما چنبا تمه زد.

رفیقم کوه مقابل را نشان داد و پرسید که سرخی میان آن چیست، او گفت: چشمه منظر است و گل سرخی آنجا دارد که اگر بشاخ گوسفند بمالند چاق میشود و بدرخت میوه بمالند بارش زیاد میشود و چاه آبی هم دارد که آبش خیلی گواراست. «من یاد کتابهای قدیمی افتادم که برای هرچیز کوچک و بی‌معنی هزار خاصیت موهوم می‌تراشند. این فکر شاید از آنجا آمده که در همه کارهای خدا مصلحتی است و چیز بیفایده آفریده نشده.

راجع به منارجنبان گفت که: «درعهد ژاندارمری صاحبمنصبی آمد سر قبری که آنجا است، بی‌احترامی کرد و يك لكلك را که روی هواپرواز میکرد با تفنگش زد و همانجا شکمش خود بخود پاره شد.

از آتشگاه پرسیدم گفت اول اصفهان دریا بوده و این کوه از آب بیرون بوده. مردمان پیشین آمدند این هشت دری را بالای کوه ساختند و خشت و گلش را با بز آن بالا بردند.

من پرسیدم اگر آب بود چرا بز را انتخاب کردند که در آب غرق میشد، مگر حیوان بلندتری نبوده؟ اقرار کرد که اینطور معروف است. بعد مقداری از گرانی قند، از ثبت اسناد و از محصول که سرما خراب کرده برایمان درد دل کرد. نزدیک ما گاو ماده سیاه لاغری باپیشانی گشاده چرا میکرد، مرد دهاتی گفت این گاو بچه‌اش مرد و شیر نداد ما هم تو - پوست گوساله‌اش کاه کردیم و حالا عصر بعصر او را میبریم پهلوی پوست

بچه‌اش نگه‌میداریم آنوقت توی چشمهایش اشک پر میشود و شیر میدهد. حیوان با پستانهای آویزان مانند دایه‌های کم خون و عصبانی بود و با پوزه نرمش سبزه‌ها را از روی بی‌میلی پوز میزد و دور میشد و شاید در همانساعت پشت پیشانی فراخ او یادگارهای غم انگیز بچه‌اش نقش بسته بود. این گاو احساساتی مانند زنهای ساده و از دست در رفته بود که تنها برای خاطر بچه‌شان زندگی میکنند و با قلب رقیق و مهربانش پونه‌های کنار نهر را بو میکشید.

من از خودم میپرسیدم آیا همه این مطالب راست است؟ آیا این مرد يك نفر افسانه سرای زبر دست است و یانمایندۀ مردمان دوره آبادی این کوه آتشفشان میباشد و از آن زمان صحبت میکند! ایران چقدر بزرگ! قدیمی و اسرار آمیز است! این افکار تنها در دهاتی ایرانی پیدا میشود که پراز یادگارهای موروئی و قدیمی است. یکنفر دهاتی امریکائی یا فرانسوی نمیتواند اینهمه یادبود، فکر و افسانه داشته باشد.

بالاخره بلند شدیم تا برای ظهر جائی برای خودمان دست و پا بکنیم. بارنی از آب دل نمی‌کند، جست و خیز میزد، خودش را میشت و خستگی راه را در میکرد. به کلاهدون که رسیدیم راهنمای منارجنبان ما را برد در باغی که يك گوسفند بزرگ در آنجا بود و بمحض دیدن بارنی دنبالش کرد بطوریکه ناچار ما در مهتابی عمارت پناه بردیم. ناهار مفصلی که عبارت بود از يك سینی گیلای خلی خوب آبدار، يك کاسه ماست و نان و پنیر و سبزی برایمان آوردند. بارنی اول و بتقلید ما دوسه گیلای خورد، بعد استاد شد و هسته آنها را درآورد. ولی چون مقصود ما گردش بود تصمیم گرفتیم که بعد از ناهار از بیراهه و کنار رودخانه بشهر برگردیم.

سر راهمان همه جا کشتزارها، مادی‌ها و سبزه کاری بود و دهاتی‌هایی که مشغول کشت و درو بودند. عطری که از درختهای سنجید در هوا پراکنده بود مدتی ما را نگه‌داشت. بعضی جاها راه نبود و بدشواری می‌گذشتیم، درمادی‌ها سنگ میریختیم تا جای پا برای خودمان درست بکنیم. در رودخانه علاوه بر وزغ مار ماهی و ماهی سیاه بزرگ هم داشت. در رودخانه که ما مشغول شستشو شدیم نزدیک بود بارنی را لو بدهیم

همانطوریکه او امروز صبح اسباب زحمت ما شد، چون دو نفر بچه دهاتی پدرشان را بكمك ميخواستند که او را بکشند، بخیالشان شغال است. گویا مردم و حیوانات اینجا سگ بشکل و نژاد بارنی ندیده بودند چون درهمه جا طرف توجه میشد و در باغ میوه‌ای که مشغول خوردن گیلای شدیم مجدداً يك دسته گوسفند، میش و الاغ از خوردن چشم پوشیدند و بتماشای بارنی آمدند. بطوریکه رد کردن آنها اسباب اشکال شده بود. اگر جانوران هم برای تماشا پول میدادند ما در آنروز کاسبی خوبی میتوانستیم بکنیم. در راه رفیقم همیشه حبیب را نشان داد که از قرار معلوم محل تفریح مردم است. عمارت دو طبقه تازه سازی در میان بیشه دور از آبادی دیدیم که بنظر میآمد برای دو نفر عاشق و معشوق ساخته شده بود. رفیقم گفت: «اینجا مال زنی است که عاشق شوهر خودش شده و شوهرش را ترك کرده، و شوهرش هرچه عجز و التماس کرده بجائی نرسیده تا اینکه دیوانه شده والان در دارالمجانین اصفهان است.» من خیلی دلم میخواست این مردی که از عشق زنش دیوانه شده بینم ولی از قرار معلوم سرشناس بود و رفیقم نخواست اسمش را بمن بگوید.

وقتیکه وارد خیابان چهارباغ شدیم نزدیک غروب بود، جلومدرسه چهار باغ فریاد یا حسین میکشیدند. در ایوان خانه رفیقم که نشستیم، مهتاب آهسته بالا میآمد، بارنی آمد زیر میز خوابید، شاید بیشتر از ما خسته شده بود، چون چهار بار از کوه آتشگاه بالا رفته بود، گیلای خورده بود، سنگ را جویده بود، در لجنزار دویده بود و هرچه درچننه‌اش بود نمایش داده بود.

من صفحه گیتار هاوایی را گذاشتم، زیرو بم آن در هوای ملایم شب آغشته میشد، هیکل کوه آتشگاه آنجا دور و مرموز در روشنائی مهتاب پیدا بود. نمیدانم چرا این ساز مرا بیاد روز آبادی آتشگاه انداخت. روزهای پرافتخار که مغان سفید پوش با لباس بلند، چشمهای درخشان جلو آتش زمزمه میکردند، مغ بچگان سرود میخواندند و جام‌های باده دست بدست میگشته است. آنوقت جسم و روح مردم آزاد و نیرومند بوده چون جلویك گلوله خاك عربستان سجده نکرده بودند. اما حالا خراب،

تاریک، دور از شهر، جرزهای آن روی سنگهای کبود کوه ریخته، مهتاب رویش سنگینی میکند و باد و باران آنرا خرده خرده میخورد! چه خوب اگر آنجا را از روی نقشه اولش دوباره میساختند و بیادگار زمان پیشین در آن آتش می‌افروختند. آیا روح پیشینیان، روح صنعتگران و روح پادشاهان، آن بالا روی خرابه‌های آتشگاه پرواز نمیکند؟ در این ساعت همه خستگی‌ها، همه دوندگی‌های مسافرت برای جواز و اتومبیل همه از یادم رفت و مثل این بود، آنچه دنبالش می‌گشتم بمن داده بودند.

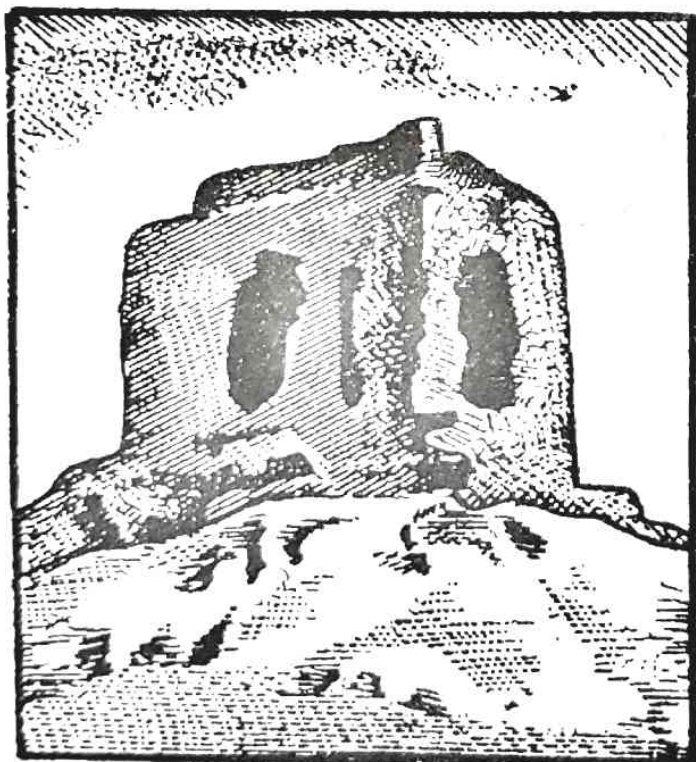
تا اینجا آخرین روز تعطیل شده بود و باید برگشت. پس از خدا-نگهداری با رفیقم صفحه گیتار هاوایی را بیاد اصفهان از او گرفتم. در گاراژ تقویم سیگار سلطانی بدیوار آویزان بود که بالای آن تخت جمشید و پائینش چهلستون و عالی‌قاپو کشیده شده بود. درضمن همان شوfer که ما را آورده بود جلو آمد و گفت:

«چرا باین زودی برمی‌گردید، بروید بشیراز آنجا تماشائی است. خیابان‌های بزرگ درست کرده‌اند، آب و هوایش هیچ دخلی به اصفهان ندارد، آب اینجا سنگین است اما در آنجا روزی چهار مرتبه آدم چیز میخورد.»

من بسال بعد وعده دادم و آخرین گردش را در خیابان چهار باغ کردم. آیا برای شناختن اصفهان سه چهار روز کافی است؟ آیا میتوانم راجع بآن اظهار عقیده بکنم؟ برای این شهری که در زمان صفویه نصف جهان لقب داشته، شهر یکتای دنیا که از همه جا بدیدن آن می‌آمدند. شهر صنعت، شکوه، شراب، نقاشی، کاشیکاری، معماری، کشاورزی. باگنبدها، مناره‌ها، کاشیهای لاجوردی که میخواست به پای تیسفون پایتخت باشکوه ساسانی برسد و هنوز هم زیر عظمت و کشش صنعت خودش انسان را خرد میکند.

حالا که چشمم را می‌بندم یکدمسته کاشی خوش نقش و نگار، رنگهای خیره کننده در جلو چشمم مجسم میشود، مهتاب، شبخ مناره‌ها، گنبدها، طاق‌ها، شبستان‌ها، دشت‌های پهن، کشتزارهای سبز، گل‌های سفید خشخاش، آب زاینده‌رود که روی ریگها غلت می‌زند، همه مانند پرده سینما یکی از

پی دیگری از جلو چشمم میگذرد، صفحه گیتار هاوائی آهسته میچرخد، ناله‌های سیم در هوا موج میزنند و می‌لرزند، نمیدانم چرا بیاد آتشگاه می‌افتم و سرودیکه بیشتر، خیلی پیشتر در آنجا مترنم، بوده بیادم می‌آورد. آن کوه پیر کوتاه که مانند افسوس تنها از زمین سر در آورده برای اینکه رویش آتشکده بسازند! دور از شهر، دور از هیاهو، دور از دسترس مردم، آن هشت دری سفید مثل تخم مرغ که با خشت‌های وزین ساخته شده جلو خورشید میدرخشیده، شبها در میان خاموشی و آرامش طبیعت از میان آن آتش جاودانی زبانه میکشیده و قلب‌های سرد را گرم میکرده، فکرها را از زندگی مادی بالا میبرده و بسرحد کمال میرسانیده، همانطوریکه همه چیز در آتش استحاله میشود و بی‌آلایش میگردد. مثل اینست که باین ناله‌های گیتار وابستگی مستقیمی با این آتشکده دارد و یا برای سرنوشت آن مینالد.



آتشکده

باید رفت! این لغت رفتن چقدر سخت است. یکی از بزرگان گفته: «آهنگ سفر یکجور مردن است.» و قتیکه انسان شهری را وداع میکند مقداری از یادگار، احساسات و کمی از هستی خودش را در آنجا میگذارد و مقداری از یاد بودها و تأثیر آن شهر را با خودش میبرد. حالا که میخواهم برگردم مثل این است که چیزی را گم کرده باشم یا از من کاسته شده باشد و آن چیز نمیدانم چیست، شاید يك خرده از هستی من آنجا، در آتشگاه مانده باشد.

اصفهان ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۱

مرگ

مرگ

چه لغت بيمناك و شورانگیزی است! از شنیدن آن احساسات جانگدازی به انسان دست میدهد: خنده را از لبها میزداید، شادمانی را از دلها می‌برد، تیرگی و افسردگی آورده هزار گونه اندیشه‌های پریشان از جلو چشم میگذرانند.

زندگانی از مرگ جدائی ناپذیر است. تا زندگانی نباشد مرگ نخواهد بود و همچنین تا مرگ نباشد زندگانی وجود خارجی نخواهد داشت. از بزرگترین ستاره آسمان تا کوچکترین ذره روی زمین دیر یا زود می‌میرند: سنگها، گیاهها، جانوران هر کدام پی در پی بدنیا آمده و بسرای نیستی رهسپار شده در گوشه فراموشی مشتی گرد و غبار میگردند، زمین لاابالیانه گردش خود را در سپهر بی‌پایان دنبال میکند؛ طبیعت روی بازمانده آنها دو باره زندگانی را از سر میگیرد: خورشید پرتو افشانی مینماید، نسیم میوزد، گلها هوا را خشبو میگردانند، پرندگان نغمه‌سرایی میکنند، همه جنبندگان بجوش و خروش می‌آیند. آسمان لبخند میزند، زمین می‌پروراند، مرگ باداس کهنه خود خرمن زندگانی را درو میکند...

مرگ همه هستیها را بیک چشم نگریسته و سرنوشت آنها را یکسان میکند: نه توانگر می‌شناسد نه گدا، نه پستی نه بلندی و در مغاك تیره آدمیزاد، گیاه و جانور را در پهلوی یکدیگر می‌خواباند، تنها در گورستان است که خونخواران و دژخیمان از بیدادگری خود دست میکشند، بی‌گناه شکنجه نمیشود، نه ستمگر است نه ستم‌دیده، بزرگ و کوچک در خواب شیرینی غنوده‌اند. چه خواب آرام و گوارائی است که روی بامداد را

نمی‌بینند، داد و فریاد و آشوب و غوغای زندگانی را نمی‌شنوند. بهترین پناهی است برای دردها، غمها، رنجها و بیدادگریهای زندگانی. آتش شرربار هوی و هوس خاموش میشود. همه این جنگ و جدالها، کشتارها، درندگیها، کشمکشها و خود ستائیهای آدمیزاد در سینه خاك تاريك و سرد و تنکنای گور فروکش کرده آرام میگيرد.

اگر مرگ نبود همه آرزویش را میکردند، فریادهای ناامیدی بآسمان بلند میشد، بظبیعت نفرین میفرستادند. اگر زندگانی سپری نمیشد، چقدر تلخ و ترسناك بود. هنگامیکه آزمایش سخت و دشوار زندگانی چراغهای فریبنده جوانی را خاموش کرده، سرچشمه مهربانی خشك شده، سردی، تاریکی و زشتی گریبان گیر میگردد، اوست که چاره میبخشد، اوست که اندام خمیده، سیمای پرچین، تن رنجور را در خوابگاه آسایش مینهد.

ای مرگ! تو از غم و اندوه زندگانی کاسته بار سنگین آنها را از دوش برمیداری، سیه روز تیره بسخت سرگردان را سرو سامان میدهی، تو نوشداروی ماتم زدگی و ناامیدی میباشی، دیده سرشکبار را خشک میگردانی. تو مانند مادر مهربانی هستی که بچه خود را پس از يك روز طوفانی در آغوش کشیده، نوازش میکند و میخواباند، تو زندگانی تلخ، زندگانی درنده نیستی که آدمیان را بسوی گمراهی کشانیده و در گرداب سهمناك پرتاب میکند، تو هستی که بدون پروری، فرو مایگی، خودپسندی، چشم تنگی و آز آدمیزاد خندیده پرده بروی کارهای ناشایسته او میگسترانی. کیست که شراب شرنگ آگین تو را نچشد؟ انسان چهره تو را ترسناك کرده و از تو گریزان است، فرشته تابناك را اهریمن خشمناك پنداشته! چرا از تو بیم و هراس دارد؟ چرا بتو نارو و بهتان میزنند؟ تو پرتو درخشانی اما تاریکیت میپندارند، تو سروش فرخنده شادمانی هستی اما در آستانه تو شیون میکشند، تو فرستاده سوگواری نیستی، تو درمان دلهای پژمرده میباشی، تو دریچه امید بروی ناامیدان باز میکنی، تو از کاروان خسته و درمانده زندگانی مهمان نوازی کرده آنها را از رنج راه و خستگی میرهانی، تو سزاوار ستایش هستی، تو زندگانی جاویدان داری...

گان (بلژيك)

سامپینگ

سامپینگه

نام اصلیش سیتا بود ولی او را سامپینگه مینامیدند که گلی زرد رنگ و دارای عطر شهوت انگیزی است. نخست مادرش پادما او را باین اسم نامید و همین اسم روی او ماند.

پدرش که از نتاج خاندان قدیمی و نجیب‌ژن بود، پس از اتلاف اموال خود بمرگ نابهنگامی درگذشت و برای همسر و دو دخترش لاکشمی و سیتا جز مختصر ملکی در کنگری نزدیک بانگالور و قرض بسیار چیزی نگذشت.

پادما لاعلاج اطفال خود را با جدیت و فداکاری‌ای که سرمشق دیگران شود پیرو رانید. او نیز بخاندان اشرافی بزرگی که اعتبارات خود را از دست داده بود منتسب بود. بالاخره در اثر قحط‌سالی مجبور شد که از همسایگان حتی از کسیکه در ایام سعادت با او رقابت داشت کمک بخواهد و بالمال تنها ملکی که برای آنها مانده بود بثمان بخش بر با خواری بفروشد. خریدار بعلاوه دختر بزرگش لاکشمی را هم از او خواست. پادما که پیوسته از آینده اطفالش اندیشناك بود این پیشنهاد را فوراً پذیرفت هرچند در باطن از لحاظ پستی نژاد رباخوار رضایت نداشت.

جلو ایوان منزلشان منظره بسیار ممتد و زیبای دره گلمرگ نمایان بود و مرغزاریکه مه رقیقی بر آن متموج و نور آفتاب رنگین‌کمانی بر آن احداث کرده بود آنرا محدود میساخت و در اثر عقیده عامیانه‌ای این دره غیر مسکون مانده بود.

اغلب پادما افسانه این دره را بدین تفصیل برای دخترانش نقل

میکرد:

«در زمانهای خیلی پیش قبل از اینکه سفیدها به هندوستان رسیده باشند موجوداتی اثیری در این دره در نهایت خوشی و شادکامی زندگانی میکردند که چون از کارهای شاق انسان فناپذیر فارغ بودند مثل کودکان بی غم و بی قرار زندگانی میکردند.

«با خواندن نواهای دلکش در اطراف جنگل زیبای خود می گشتند. «جمعاً يك خانواده را تشکیل میدادند، تقریباً بیماری بین آنان وجود نداشت. مرگ هم که سالخوردگانرا فرا می رسید چنان بآرامی آنانرا میر بود که گوئی بخواب عمیقی فرو رفته اند. خوراك این قوم فقط عطر گلها بود و در قصوری زندگانی می کردند که بازمرد و یاقوت و زبرجد ساخته شده بود و باغهایی مانند سواراج که مرغانی با پرو بال طلائی در آنها میخواندند برآنها احاطه داشت.

«کار روزانه آنان عبارت از عشق ورزی و برجستن میان درختان بود و برای گذراندن وقت بارغبت کامل بساز و شعر و ساختن معابدی بامشکهای قیمتی میپرداختند. ضمناً با آدمیان خصوصاً هنرمندان آنان محشور بودند و از بدایع هنر آنان تقلید میکردند چنانکه زندگانی این مردم پر نشاط با شعر و زیبائی توأم بود.

«ولی يك روز فرح بخشی که آدم سفید رسید و دراین سرزمین مأوی گزید دستگاه تقطیری برای گرفتن عطر گل وریاحین بیحد این محل فراهم ساخت. اواخر بهار که کارخانه بکار افتاد و عطر شدیدی از عصاره گلها باطراف پراکنده گشت که طبعاً قویتر از عطر گلهای طبیعی بود و باشامه حساس پریان کلمرگ موافقت نداشت این موجودات عزیز جمعاً بجانب کارخانه شتافته باولع هرچه تمامتر باستشمام عطر شدید گلها پرداختند و جمعاً بخاك هلاك در افتادند بطوریکه يك جفت از آنان هم برای حفظ نسل باقی نماند. از آن بعد این دره مطرود و کارخانه طعمه حریق شد و دره مأمن وحوش مردم آزار گردید و کسانیکه برحسب اتفاق گذارشان باین دره افتاده بمرگ شدید غیر قابل وصفی در گذشته اند.»

هر دفعه که سامپینگه این داستانرا می شنید تأثیر شدیدی در مخیله

او باقی میگذاشت و هر کلمه‌ای که مادرش ادا میکرد در حافظه او نقش می‌بست و هر لغت بوجهی سحرآمیز تصاویری در مخیله او ایجاد مینمود. غالباً توضیحاتی در اطراف سکنه خوشبخت این سرزمین از مادرش سؤال میکرد و مادر که بتکرار مطلب تحریص میشد با قدرت خستگی ناپذیری بتجدید مطلب پرداخته هر بار بالطبع حشو و زوائدی که مفید مینداشت بدان می‌افزود.

سامپینگه در دوازده سالگی مادر خود را از دست داد. این مرگ با عصاب دختر جوان ضربت شدیدی وارد ساخت و چون رباخوار و خواهرش بمنظور توطن ببنگالور میرفتند او هم بدانجا رفت.

این پیش آمد برای سامپینگه بسیار مهم بود زیرا سیوا شوهر آتیه‌اش که از طفولیت بنام او نامزد شده بود در بنگالور سکنی داشت و در سن پانزده سالگی مستحفظ معبد گانشا (فیل - خدا) شده بود او هم پسری دلچسب و در عین حال تنبل و هوسباز بود و اغلب خود را با دوشیزگان مشغول میداشت. ولی ابدآ حسادت در خاطر سامپینگه ایجاد نمی‌نمود.

زندگانش تغییر زیادی نکرد و يك رشته کارهای مربوط بخانه را انجام میداد و در ضمن پرستاری خواهرش که آبستن بود باو محول گردید ولی مطیع و سربراه دائم در فکر خدایان و قهرمانان بسر میبرد. ظاهراً مانند سایرین زندگی میکرد ولی در حقیقت گوشه گیر بود و خود را با افکار پر انقلاب باطن خود مشغول میداشت.

در مواقع بیکاری سامپینگه غالباً برای ملاقات نامزدش به پیشگاه بت بزرگ گانشا که سر فیل و اندام آدمی داشت و از سنگ حجاری و بروغن سیاهی اندوده شده بود میرفت. معبد با حلقه‌های گل مگرا و حاشیه‌ای آمیخته ببرگهای اسهک مزین شده بود و عطر تندى از عود و کندر از محراب در فضا پراکنده میشد و سیوا نیمه لخت بالنگی که بدور خود بسته بود در بالای تپه بزائترین میخندید.

سامپینگه بعلت همین خلق و خو و فکر بی‌آلایشی که روزی بر حسب قانون غیر قابل نقضی با او متحد خواهد گردید او را دوست میداشت ولی

اصولاً از اصطکاک با مردان واهمه داشت و از تصور آن پریشان خاطر میگردید. آیا با دیگران تفاوت نداشت؟

باری در این شهر بنگالورا و آزادی بیشتری پیدا کرد و در باغ نباتات، موسوم به لعل باغ، کنج دنجی در مقابل دریاچه مصنوعی ای که شاخسار بسیار و گل و ریاحین بی شمار بر آن احاطه داشت برای خود یافت. دو قو بآرامی روی آب سبز رنگ آن در گردش بودند و در آنجا خود را تسلیم تصورات و تخیلات تفریحی خود کرده بکشور عجایی که در آن بآرامی افکار راجعه بخدایان و قهرمانان همچنانکه در خاطرش تجسم یافته بود جولان داشت بازگشت. مثل اینکه بدنهای قوی و عملیات قهرمانی آنان را در صحنه‌های پر آشوب و عجیبی می‌بیند و افکار آزاد طفولیت و ماجرا جویانهای با آن توأم شده بود.

يك فكر خيال او را مشوش میداشت...

حال خواهرش رو بسختی نهاد و شوهرش او را بیمارستان وانیویلاس فرستاد و سامپینگه در اطاق عمومی بر بالین او می‌نشست و غالباً برای سرگرمی او از سرزمین گلرگ صحبت میداشت و لسی خواهرش از شدت درد رغبتی بشنیدن آن داستان نشان نمیداد.

این اقامت در بیمارستان وضعیتی برای سامپینگه ایجاد کرد که خودش حدس نمیزد. بوی فنول که در تمام راهروها پیچیده بود و رفت و آمد پرستاران و خانم حکیم انگلیسی با آن فیس و افاده و آن بهداشت طبی بیمارستان و خود بیماران و کسانی که بعیادت آنان می‌آمدند تمام اینها برای او چیز غیر منتظری بود.

حال خواهرش رو بوخامت نهاد و سر پزشك بیمارستان بیرون کشیدن جنین را تجویز کرد و بامخالفت شوهر مقرر شد او را عمل کنند.

سامپینگه از این جریانات چیز زیادی نمیفهمید فقط حس میکرد که خطری متوجه خواهرش شده است.

فردای آنروز مقارن ظهر فهمید که خواهرش را عمل کرده‌اند و او سامپینگه را باطاق خود احضار کرده است.

لاکشمی ظاهر آ چنان مینمود که در خواب است و لسی رنگی بزردهی موز داشت و عرق بسیاری کرده بود. حدقه چشم و منخرین و گونه‌هایش تغییر شکل داده بود و لبانش بسختی چین خورده بود. همینکه شنید سامپینگه وارد اطاق گشته چشمهای خود را گشود و مدتی بایأس و حرمان در او نگریست.

سامپینگه بآرامی نزدیک تخت شد و مدتی خواهرش را که برای در آغوش کشیدن او جهد بسیار مینمود مشاهده کرد و خواهر با کلماتی مقطع ویرا گفت:

«من در خانه این مرد خیلی رنج کشیدم. تنها چیزی که او از من انتظار داشت پسری بود که وارث او شود اینک بآرزوی خود رسید و بزندگانی آسوده خود ادامه خواهد داد. برای افرادی مثل ما سعادت در روی زمین وجود ندارد. او همیشه بمن میگفت:

«من ترا هم محض رضای خدا قبول کردم حال تو خواهرت را هم سربار و نان خور من کرده‌ای؟» من برای تو خیلی مشوشم. برگرد به کنگری پیش عمه پیرمان یا لااقل باسیوا عروسی کن...»

او بنظر میرسید برای مخفی داشتن اضطراب درونی خود خیلی سعی میکند. با چهره‌ای که از درد بهم برآمده بود و خستگی بسیار باز با اشک خود گونه‌های سامپینگه را نوازش میداد.

بعد او را گفت: «دستهای مرا فشار بده» سامپینگه دستهای سرد خواهرش را گرفت در حالیکه ناله جانسوز او را می‌شنید و چشمهای خواهرش را میدید که دیگر جائرا نگاه نمیکند و قوه دراکه خود را از دست داده است. سامپینگه پرستار را طلب کرد و پزشک معجلاً رسید ولی بیفایده بود و او در گذشته بود. کمی بعد پرستاران بآخرین تنظیفات او مشغول شدند.

سامپینگه با عبور از در بیمارستان خود را از هجوم هم و غم نجات داد همینکه خود را در کوچه دید نسبتاً آرامش خاطری در خود حس کرد ولی خود را سخت بسی پشت و پناه یافت. چه کند؟ آیا دوباره بخانه رباخوار برگردد؟ غیر ممکن است.

بدون اراده بطرف تپه‌ای که معبد گانشا بر فراز آن قرار داشت
براه افتاد. سیوا بادخترکی گرم صحبت بود. بمشاهده سامپینگه دخترک را
رها و بجانب او آمد. سامپینگه بدون اینکه بتواند چیزی بگوید مات و
متحیر در او مینگ-ریست. او دستش را گرفت و کشید پشت بت گانشا.
سامپینگه گفت:

«من بیکس و بی‌پناهم. ممکن است من بعد باتو زندگانی کنم؟»

«آه. نه هنوز! بی‌برگ و نوائی من بسیار است باید باز چندی

تحمل کنی.»

پس او را در برگرفته پرسینه خود فشار داد و در آغوش کشید و
او چنان از خود بیخود شده بود که قادر بدفاع نبود و برای فکر اینکه
چنین یا چنان کند رنج میبرد. گرچه حقاً محتاج باین بود که از خود فارغ
باشد يك حس بیزاری او را فرا گرفته بود. سیوا بنرمی مطالبی در گوش
او میگفت و او را بجانب خود میکشید.

سامپینگه فقط بوی زننده عرق و عضلات محکم و تنفس مقطع او را
حس مینمود و دستهایش بلا اراده روی بدن او حرکت میکرد. او درحال
نومیدی لحظه‌ای از خود بیخود شد بعد بارنگ پریده و قیافه منزجر خود
را از آغوش او خلاص کرد.

جلو آنان آن توده سنگ حجیم، آن خدائی که درطفولیت سامپینگه
آنها اعتقاد و بستگی و احترام و رعب نسبت بآن ابراز میداشت و سر
برآسمان برافراشته بود فعلاً درنظر او قدرت و عنوان خود را از دست
داده بیکاره و پوچ و بیمعنی مینمود.

سیوا حالت رمیده او را نگریسته بطوری شانه‌های او را محکم گرفت
که از وحشت رنگ از رویش پرید.

سیوا گفت: «چقدر امروز تو عجیب بنظر می‌آئی.»

سامپینگه باکلمات مقطعی جواب داد: «اگر میدانستی!» و بعد
صورتش را در دستهایش گرفته فرار کرد. سیوا تاپای تپه او را مشایعت
نمود.

احساس تنهایی و بی‌کسی او را پریشان کرده بود و با خود میگفت:

«شاید این وضع برای دیگران مفید بود ولی نه برای من.» دفعتاً چیزی بفکرش رسید. او مثل دیگران نبود یعنی عادت نکرده بود. چرا؟

او خسته بود خسته بعد مرگ. همه چیز برای او بی‌معنی و پوچ شده بود. از نامزدش نیز بیزار بود. او میخواست با این خدایان و قهرمانان با بازوان توانا و هیاکل کامل نزدیک شود یعنی تا حال تصور میکرد که توانائی این از خود گذشتگی را خواهد داشت که باشوهرش در سایه این ستون‌های معبد گانشا زندگانی کند ولی حالا میدید که این تصورات مورد نداشته و زندگانی یکنواخت با سیوا برای او غیر ممکن است.

سامپینگه کینه مبهمی برای تمام کسانی که میشناخت یادر ندیده گرفتن خود خواهی و پستی آنان مردد بود در خود حس کرد. کوچه در تمام طول خود خلوت و لخت و نامطبوع بود. سر پیچ چند کودک جلو دکانی بازی میکردند و یکدسته هندو در میان معبر چهار زانو نشسته توتون میجویدند.

آرامش این مناظر بیش از بیش بر عصبانیت او افزود زیرا با انقلاب درونی او موافقت نداشت و همچنانکه بی‌قید و نامنظم پیش میرفت دفعتاً خود را جلو لعل باغ یافت و از شدت خستگی و ضعف بجانب دریاچه رفته خود را روی نیمکتی افکند.

بامید اینکه شاید دوباره وضع بهتری به وجود آید بفکر خودکشی افتاد. در این لحظه تمام همش مصروف این بود که هرچه سهل‌تر چشم از جهان بپوشد و برای تهییج خود گیسوان خود را نوازش میداد. تا امروز با تسلیم و رضا زندگی میکرد ولی در بن بستی گرفتار آمده بود که زندگانی برای او غیر قابل تحمل شده بود.

نخست بآب عمیق و سبز رنگ دریاچه خیره شد دفعتاً توجهش به گل پادما (نیلوفر سفید هندی بسیار درشت) معطوف گردید که گلبرگ‌های فوق‌العاده پهنی داشت. و این نام مادرش بود ضمناً دواری از هوای ملایم و رایحه مطبوع گل‌هایی که او را احاطه کرده بود و او باولع تمام عطر آنها را بیاد سرزمین سحرآمیز گل‌مرگ می‌بلعید بر او عارض گردید.

ناگهان در اثر تغییر حالت بی‌سابقه‌ای چنین بمخیله‌اش خطور کرد

که یادگار زندگانی گذشته‌ای را که متعلق بخود او و در میان این مردم
اثیری داشته در نظرش مجسم است فکرش که در تنهائی تحریک و تیزبین
شده بود متدرجاً تقویت میشد. شاید این نشاط غیر قابل ادراکی باشد که
فقط هکسانی عارض میشود که حس میکنند بعالم دیگری خوانده شده‌اند و
شوق مخصوصی در خود احساس میکنند که بزودی وظیفه خطیر خود را
گرچه مواجه شدن بامرگ باشد انجام خواهند داد.

او چون سابقاً در این دره زندگانی میکرد آنرا بخوبی میشناخت.
ناگهان وجد غیر قابل وصفی باو روی نمود. چون میخواست یکباره خود
را از رنج وجود خلاصی بخشد. در این لحظه بهیچیزی که فکر نمی‌کرد خود
کشی بود بلکه میخواست زودتر باین مرحله درخشان مخیلات و تمایلات
خود واصل شود و آرامشی در درون خود احساس نمود. مجدداً صور
در نظرش بجلوه درآمدند و ذات لایزال از میان مقربین درگاه بسا لبخند
جذابی او را بنرمی میگفت: «ای سامپینگه دلربا بیا پیش ما ما ترا حمایت
میکنیم چون تو از این دنیا نیستی مقدمت بر ما گرامی خواهد بود.»

سامپینگه بهترین لباس ساری خود را در بر کرده بود و در بغل دو
روپیه و چند آنا پول داشت و با این پول میتوانست خود را بدهکده
مسقط‌الرأس خود برساند و بجانب دره ممنوع برود و در میان موجودات
اثیری آن زندگی کند و از عطر گل‌های آن سرزمین سرمست شود و بکابوس
درونی خود بدین وضع خاتمه دهد.

در حوالی ساعت پنج صبح که باران باریده و بسوی مطبوع خاک
نمناک در هوا متصاعد بود.

سامپینگه در لباس ساری چسب بدنش چون دوشیزه پرهیزکاری
سرخوش و سرمست بود.

گل‌مرگ بالوان مختلفه متمایز درروی زمینه خاکستری‌رنگی که مختصر
نوری بآن تابیده باشد تا چشم انداز دور دستی که از درخت‌های گل‌مهور
پوشیده شده گل‌های قرمز رنگی آنرا محدود کرده باشد ممتد میشد.

همینکه آفتاب برآمد و زمین را بنور خیره کننده خود روشن ساخت
سایه سامپینگه نیز معدوم شده بود.

پایان

Sampingué

par sadegh Hédayatt

Sampingué

Par Sadegh HEDAYATT

Son vrai nom était Sita, mais on l'appelait Sampingué, nom de fleur jaunâtre qui exhale un parfum aphrodisiaque. Ce fut d'abord sa mère Padma qui l'appela ainsi; et ce nom lui resta.

Son père, issu d'une ancienne famille de la caste des Jains, après avoir gaspillé ses biens, mourut prématurément, en laissant pour tout héritage à sa femme et à ses deux filles Lakshmi et Sita une petite propriété à Kinguéri, près de Bangalore, et des dettes.

Padma, résignée, éleva ses enfants tant bien que mal au prix de maints sacrifices et fit preuve de courage. Elle-même descendait d'une famille de grande bourgeoisie déchue. Enfin, à la suite d'une année de disette, elle fut contrainte d'accepter le secours des voisins, de ceux-là même qui l'avaient jalouée aux temps heureux. Enfin elle fut obligée de vendre à un usurier, à prix dérisoire, la propriété qui leur restait. Celui-ci demanda en plus la main de sa fille aînée, Lakshmi. Padma trop préoccupée de l'avenir de ses enfants, accepta cette proposition avec empressement, quoique à contre cœur l'usurier étant un paria.

Devant la véranda de leur bungalow, la vue sur la vallée de Golmarg s'étendait au loin, c'était un paysage magnifique perdu dans la verdure, par-dessus lequel flottait une brume légère qu'un rayon de soleil irisait. Mais à cause d'une superstition populaire la vallée restait inhabitée.

Souvent, Padma racontait à ses deux filles la légende qui entourait la vallée:

"Dans les temps immémoriaux, disait-elle, avant l'arrivée des Blancs aux Indes, des êtres merveilleux vivaient dans cette vallée paisible et charmante. Libérés des besoins grossiers des mortels, ils étaient joyeux et remuants comme des enfants.

"Ils erraient à travers leurs magnifiques forêts en chantant de belles chansons.

"Ils ne formaient qu'une seule famille. Presque pas de maladies. Ils connaissaient pourtant la mort, mais les vieillards mouraient doucement comme on s'endort. Ils se nourrissaient exclusivement du parfum des fleurs et habitaient dans des palais d'émeraude, de rubis et de lapis lazuli, entourés de jardins comme celui de Swaraj, où chantaient des oiseaux à plumes dorées. Leur occupation journalière consistait en élans d'amour et en joyeuses gambades parmi les arbustes. Et comme passe-temps, ils s'adonnaient volontiers à la poésie et à la construction de temples merveilleux en pierres précieuses.... Ils étaient en relation avec les hommes et les artistes humains s'inspiraient de leurs oeuvres. Ainsi la vie de ce peuple ravissant était imprégnée de poésie et de charme.

"Mais un beau jour l'Homme Blanc arriva, s'installa dans le pays, construisit une distillerie et extraya le parfum des fleurs qui y abondaient. Vers la fin du printemps, l'usine fonctionna, dégageant aux alentours une forte odeur de parfum. Le parfum plus puissant, naturellement, que celui des fleurs elles-mêmes, plus concentré, n'était plus, pour le nez délicat des sylphes de Golmarg, en

harmonie avec la nature. Ces aimables créatures attirées par ces émanations, se ruèrent en masse vers l'usine et flairèrent avec tant l'essence des fleurs, qu'elles en moururent de sorte qu'il n'en resta pas un seul couple pour perpétuer la race. Cependant, par un sort étrange, cette vallée devint maudite, l'usine fut détruite par le feu et le pays infesté par des bêtes malfaisantes. Depuis ce jour les gens qui se hasardaient à s'aventurer dans cette vallée périssent d'une mort violente et inexplicable."

Ce récit, chaque fois qu'elles l'entendait, faisait une vive impression sur l'imagination de Sampingué. Chaque mot prononcé par sa mère entraînait en elle et se gravait dans sa mémoire, chaque mot possédait le pouvoir magique de faire naître des images. Elle demandait souvent des détails complémentaires sur les habitants de cette heureuse contrée, et sa mère, encouragée, répétait inlassablement la même histoire, et chaque fois, par instinct, elle inventait des détails nouveaux et curieux qu'elle croyait intéressants.

Sampingué perdit sa mère à l'âge de douze ans. Cette mort produisit un grand choc sur les nerfs de la jeune fille, et comme l'usurier avec sa soeur allaient se fixer à Bangalore, Sampingué aussi les suivit.

Cet événement avait son importance pour Sampingué. Car Civa son mari nominatif, à qui on l'avait fiancée dès sa naissance, se trouvait aussi à Bangalore. Agé de quinze ans, Civa était le gardien d'un temple de Ganesha (éléphant-dieu). Assez charmant garçon, il était paresseux et passionné, et s'amusait souvent avec les filles. Mais ceci, n'éveillait aucun sentiment de jalousie dans l'esprit de Sampingué.

Sa vie ne changea pas beaucoup, une foule de menus travaux de ménage lui furent confiés, et de plus elle prenait soin de sa soeur enceinte, toujours obéissante, docile, perdue dans ses rêveries de dieux et héros. En apparence elle vivait comme tout le monde, mais en réalité, elle menait dans la solitude ou elle se complaisait, une

existence intérieure extrêmement ardente.

Pendant ses loisirs, Sampingué allait souvent voir son mari nominatif devant l'idole colosse de Ganesha, taillée en pierre et enduite d'huile noire, avec une tête d'éléphant et des membres humains. Le temple était décoré de guirlandes de fleurs de mogra et de franges en feuilles d'ashek. Une odeur puissante d'encens et de benjoin montait de l'autel. Perché en haut de la colline, Civa demi-nu, avec un pagne, souriait aux visiteurs.

Sampingué aimait son futur mari à sa façon, par esprit de fidélité, se croyant liée à lui, par une loi inexorable. Mais au fond, elle craignait le contact des hommes et se sentait obsédée par une sensation trouble: n'était-elle pas différente des autres.

Enfin dans cette ville de Bangalore, elle trouva une évasion. Elle découvrit à Lal Bagh, le jardin des plantes, un coin tranquille devant un étang artificiel entouré de branches touffues et de fleurs. Deux cygnes glissaient paisiblement sur l'eau verdâtre. Là, elle s'abandonna aux fantaisies de son imagination et retourna à son pays merveilleux, où vivaient doucement les images de ses dieux et de ses héros telles qu'elle les avait vues dans son rêve. Elle voyait déjà leurs corps splendides, leurs gestes hiératiques, dans des scènes compliquées et bizarres; la nostalgie de son enfance libre et aventureuse se mêlait à cela.

Un regret l'envahissait...

L'état de sa sœur empira, son mari l'envoya à l'hôpital de Vanivilas. Dans le dortoir commun, Sampingué veillait sa sœur et parfois pour la distraire lui parlait du pays de Golmarg. Mais sa sœur souffrait beaucoup et ne s'intéressait pas à ses histoires.

Ce séjour à l'hôpital fit découvrir à Sampingué un monde qu'elle ne soupçonnait pas. L'odeur du phénol qui flottait dans les couloirs, le va et vient des infirmières, la doctoresse anglaise avec son air hautain et sa gentillesse froide, la propreté méticuleuse, les malades et les visiteurs, tout cela était pour elle quelque chose d'in-

attendu.

Le cas de sa soeur devint sérieux. Le médecin en chef préconisa l'avortement, mais le mari s'étant opposé, elle devait bientôt subir une opération.

Sampingué ne comprenait pas grand chose. Seulement elle flairait un danger qui menaçait sa soeur.

Le lendemain, vers midi, elle apprit que sa soeur était opérée, et qu'elle la réclamait dans sa chambre particulière.

Lakshmi semblait dormir, son visage couleur de banane, était en sueur, les yeux cernés, les narines pincées les joues défaites, les lèvres tristement plissées.

Dès qu'elle entendit Sampingué entrer, la malade ouvrit les yeux et la regarda avec une espèce d'infinie et anxieuse gratitude.

Sampingué s'approcha tout doucement du lit et regarda longuement sa soeur, qui fit un grand effort pour l'enlacer. Puis elle balbutia d'une voix brisée.

"—J'ai trop souffert sous le toit de cet homme, ce qu'il exigeait de moi : c'était d'avoir un fils pour lui succéder. Son désir est exaucé, qu'il vive en paix..... Pour les gens comme nous, pas de bonheur possible sur la terre, il me disait toujours. "je t'ai recueillie par charité, et tu amènes ta soeur, une bouche de plus à nourrir".....

J'ai tellement peur pour toi..... Retourne chez notre vieille tante à Kinguéri, ou plutôt mène-toi avec Civa.....

Elle semblait faire de grands efforts, pour dissimuler son émotion. Le visage crispé par la douleur et la lassitude, elle caressa encore les joues de Sampingué en larmes.

Puis elle ajouta : "Serre bien mes mains." Sampingué prit les mains froides de sa soeur, elle entendit un stnglot plaintif, les yeux mi-clos de sa soeur ne regardaient plus, elle avait perdu connaissance. Sampingué appela l'infirmière, le médecin arriva en hâte, mais ce fut inutile, car elle mourut, et peu après les infirmières

s'occupèrent de sa toilette funèbre.

Franchissant la porte, elle se sauva affolée de douleur. Une fois dans la rue, elle se sentit calmée, mais affreusement seule et abandonnée. Que faire ? Regagner la maison de l'usurier ? impossible.

Elle se dirigea automatiquement vers la colline où s'élevait le temple de Conesha. Civa bavardait avec une fillette. En l'apercevant il la congédia et vint à elle. Sampingué les regardait bêtement sans pouvoir proférer un mot. Il lui prit ses mains et l'entraîna derrière l'idole de Ganesha, Sampingué murmura :

"- Je suis si abandonnée et seule, puis-je désormais vivre avec toi ?"

"- Oh, pas encore, dit-il, je suis tellement pauvre ! Attends encore quelque temps."

Puis, il la prit par la taille, la serra fortement contre lui et l'embrassa. Elle fut tellement déconcertée qu'elle fut incapable de se défendre. Elle souffrait trop pour penser à agir d'une façon ou d'une autre. Elle avait surtout besoin de s'oublier. Une sensation de dégoût l'envahit. Il lui murmura des paroles douces à l'oreille et l'enlaça de nouveau.

Elle sentait l'odeur âcre de sa soeur, sa chair ferme, sa respiration entrecoupée. Ses mains palpaient inconsciemment son corps. Elle s'abandonna un moment dans un élan désespéré, puis elle se dégagea de son étreinte, pâle, avec un rictus douloureux.

Devant eux s'élevait le colosse de pierre. Ce dieu qui dans l'enfance de Sampingué, lui inspirait tant de confiance, d'attachement, de respect ou de terreur, venait de perdre sa force et son prestige. Il était devenu impuissant, vide, dénué de sens.

Civa s'aperçut de son air hagard, il la prit aux épaules, la fixa si intensément qu'elle pâlit d'appréhension.

"- Comme tu es bizarre, aujourd'hui, murmura-t-il.

Sampingué répondit d'une voix brisée : "- Si tu savais !" Puis

elle cacha son visage dans ses mains et s'en alla. Civa l'accompagna jusqu'au bas de la colline.

La sensation de sa solitude la bouleversa. Elle se dit : "C'est peut être intéressant pour les autres, mais pas pour moi." Soudain elle eut une illumination : Elle n'était pas comme les autres. Elle était inadaptée-pourquoi?.....

Elle était lasse, lasse à mourir. Tout était banal et insipide, et son mari nominatif lui inspirait du dégoût. Elle désirait l'étreinte de ces dieux, de ces héros avec leurs bras vigoureux, leurs lignes parfaites. Dire qu'elle se croyait capable de faire des sacrifices et plus tard vivre avec son mari à l'ombre des colonnes du temple de Ganesha ! Maintenant elle se rendait compte que tout cela était fini. Une existence monotone avec Civa lui paru impossible.

Elle éprouva une haine confuse pour tous les gens qu'elle connaissait, qu'elle soupçonnait de dissimulation, d'égoïsme et de bassesse.

La rue s'étendait déserte, vide, hostile, dans un tournant quelques enfants nus jouaient devant une boutique, un groupe d'Hindous accroupis au milieu de la chaussée, mâchonnaient des chiques.

Ce tableau paisible l'exaspéra davantage, c'était trop en désaccord avec le tumulte de son cœur. Elle marcha nonchalamment, avec une démarche saccadée, elle se trouva comme par hasard devant Lal Bagh, fatiguée, exténuée, elle alla vers l'étang et se laissa tomber sur une banquette.

Dans l'espoir de pouvoir renaître dans une existence meilleure, elle songea au suicide. A ce moment elle souhaitait le plus sincèrement mourir. Elle caressa ses propres cheveux pour se donner du courage. Elle était résignée jusqu'à ce jour, mais dans l'impasse où elle se trouvait à présent la vie lui était devenue intolérable.

Elle fixa obstinément l'eau profonde et verdâtre, soudain son attention fut attirée sur une gigantesque fleur de Padma (lotus)

avec ses pétales énormes. C'était le nom de sa mère. Elle eut un vertige, fascinée par l'atmosphère calme et paisible des fleurs qui l'entouraient, elle humait voluptueusement le parfum discret qui s'évaporait de ce royaume enchanté de Golmarg.

Par un anormal enchevêtrement d'images, le voile s'écarta dans un nuage de souvenir, elle vit brusquement une vie qui avait été la sienne, quelque temps plus tôt parmi ce peuple ravissant. Son esprit qui s'était aiguisé et subtilisé dans l'isolement, fonctionna à un rythme accéléré. C'était peut-être la joie incompréhensible de ceux qui se sentent appelés et qui savent enfin par une illumination spéciale; qu'ils vont bientôt accomplir leur mission suprême, même s'ils s'exposent à la mort.

Elle reconnaissait toute cette vallée, puisqu'elle y avait vécu autrefois. Soudain une béatitude inexprimable l'envahit. Elle avait donc le moyen de finir une fois pour toutes avec les tracasseries de l'existence. En ce moment elle ne songeait même pas au suicide, elle voulait explorer ce domaine merveilleux de ses rêves, de ses aspirations, elle éprouva un grand soulagement. Les images se ranimèrent, le maître souriant entouré de hauts dignitaires murmurait à ses oreilles : "O, douce Sampingué, viens donc parmi nous, nous te protégerons, tu es la bienvenue chez nous, puisque tu n'es plus de ce monde."

Elle portait sa meilleure robe de sari, et dans sa poche il y avait 2 roupies et quelques annas. Avec cet argent, elle pouvait regagner son village natal, et puis aller vers la vallée interdite de ses rêves. Aller vivre parmi ces êtres éthériques et se griser du parfum des fleurs et ainsi finir les cauchemars de son existence.

C'était vers cinq heures du matin, il avait plu et il montait du sol détrempé une bonne odeur de terre mouillée.

Sampingué était ravissante dans sa robe de sari serrée autou

de sa taille, comme une vierge consacrée.

Golmarg se détachait en teintes vives, sur un fond de grisaille vaguement éclairé, le paysage de la vallée s'étendait au loin avec ses arbres de Gol Mohur couverts de fleurs rouges fantastiques.

Quand le soleil se leva et inonda la terre avec sa lumière aveuglante, la silhouette de Sampingué avait déjà disparu.

هوسباز

رگبار تندی چون بارانهای بدو پیدایش زمین شلاق وار بر زمین بی
دفاع فرودمی آمد و باد ذرات كوچك آب را جمعاً بصورت غبار روی معبر
قیر اندود جا بهجا مینمود و حال آنکه دریا ساکت و آرام با عشق کهن و
عمیق خود درمه مربی رنگی مستور بود. همه چیز مرطوب و چسبنده و
لزوج شده بود و رطوبت در همه چیز نفوذ داشت حتی در بدن رخنه کرده
روح را کسل کرده بود. لرزه اشتیاقی در تمام موجودات جولان داشت و
باد جنون یا مستی، ترك و بیزاری جاهلانهای نسبت به همه چیز حتی هستی
در اعماق وجود برانگیخته بود. در میان این غوغای تمایلات هوسانگیز
آهیم جاری بود، آبی که گوئی در اثر خشم خدایان فرو می ریخت و
صدای آن سایر صداها را از بین برده بود و دفعتاً هم متوقف میگردد.
اطاقی که اخیراً در مرتبه تحتانی بنائی اجاره کرده بودم ظاهر آراخت
بود ولی هنوز نتوانسته بودم باشیاء موجود در آن عادت کنم. اثاثیه آن
ظاهر عجیب و مرموز و محکمی داشت: کمد خپله و قرص و گنجه بلند و
باريك و عملی ولی نخاله و مسخره و میز کت و کلفت گرد و آئینه ظریف
آن همه مثل این بود که بمن توجه تهدیدآمیزی دارند. بوی زننده تندی
که مخصوص هندوهاست در هوا پراکنده بود. در خیابان پاره دوز هندی

پیری با عمامه قرمز خود نیمه لخت بوضع زاهد متعبدی زیر پنجره من نشسته گرم تماشای ازدحام خلق بود، بدنش لاغر و خشک و زیتونی رنگ بود و چشمهائی سیاه و گرد و فرو رفته داشت. قسمت اعظم صورتش زیر ریش پریشانی مخفی شده بود و جعبه چـرك كهنه و مقداری کفش مندرس رو بروی او پخش بود.

امروز تمام بعداز ظهر را بشنیدن گراموفون یعنی صفحه هندی ای که بر حسب اتفاق خریده بودم مصروف داشته بکرات آنرا گذاشتم بعد در صندلی خود افتاده ریزش قطرات باران و افراد معدود پیرا که در کوچه آمد و شد میکردند تماشا میکردم. پنجره من رو بدریا باز میشد که توده خاکستری رنگی آن را تشکیل و در افق در مه و ابر محو میشد.

در این ضمن دستی بدر اطاق من خورد فوراً در را گشودم دیدم زنی لاغر اندام و رنگ پریده وای خیلی مرتب که خطوطی منظم بر پیشانی داشت با چشمهای درشت سبزرنگ و موی بور با تردید تمام بمن گفت: «محض رضای خدا این صفحه را نزنید چون اعصاب مرا تحریک و بسختی عصبانیم کرده.»

گفتم: «بچشم و خیلی از این پیش آمد متأسفم.»

او هم اظهار تشکر کرده باطاق مجاور رفت.

منهم گراموفون را از حرکت باز داشته فکر کردم که این زن باید خارجی ای باشد که هنوز بساز هندی عادت نکرده یا در اثر توهمات بسی- اصلی شاید از این صفحه متنفر است. بهر حال روی تخت دراز کشیده مجله مصور محلی ای را نگاه کردم.

ساعت هشت بسالن غذاخوری که در مرتبه سوم است رفتم رئیس پانسیون که آدم سبزه روئی از اهالی گوا بود و خود را اهل پرتقال معرفی میکرد مرا به يك نيم دوجین اشخاصی که ملیتشان مشكوك بنظر میرسید معرفی نمود. سوپ را خورده بودیم که در بشت هر چه تمامتر صدا کرد و همسایه اطاق خود را دیدم که با طمطراق تمام وارد اطاق گردید. لباس ابریشمی یقه باز و تنگی در برداشت که بگللهای زرد و آبی منقش بود. ظرافت طبعش زیبایی او افزوده با اندام نازك موزونش وضع دلچسبی داده

بود. با حرکت سر برفقای هم منزل خود سلامی کرده روی تنها صندلی خالی دور میزمانشست.

پس از صرف غذا از رئیس پانسیون در اطراف احوالات این زن سؤالاتی نمودم.

رئیس پانسیون باقیافه بوزینه مآب و اشارات چشم خود بمن گفت: «- اسمش فلیسیا و خانه بدوشی است که از هیچ پیش آمدی ابا ندارد و بخنده گفت همینقدر نصیحتاً عرض میکنم که با آتش بازی نکنید.»

من خیلی مصر بودم این شخص که این ظاهر عجیب را دارد و اینطور ظالمانه مرا از شنیدن ساز دلخواه خودم بازداشت بدانم کیست.

سرسب که برای گردش از منزل خارج میشدم فلیسیارا با پاره دوز رو بروی پنجره خودم گرم صحبت و اختلاط دیدم.

ابرها متفرق و قرص ماه رنگ پریده ای مثل چشم ماهی مرده که در دریا بنظر میرسد روشنائی خفیفی برشب بمبئی افکنده بود و سراسر آسمان مثل اینکه ترشح شیری رنگی بآن شده باشد یکپارچه نورانی بود. اتوبوسها و تاکسیها در اثر مالش قطعات آهن آنها بیکدیگر سروصدای سرسام آوری بپا کرده بودند. من از کوچه ای میگذشتم که بگردشگاهی منتهی میشود که مملو از ردنگت پوشانی است که عمامه های بزرگ رنگین بر سر دارند. عموم زنان مجلس بساریهای رنگارنگ بودند که بنظر میرسید بر سر زمین میخزنند. در این ازدحام خلق و درهم لولیدن افراد مربوطه طبقات مختلفه در صور متنوعه اعم از بومی و خارجی و هندوچنین بنظر میآمد که در مجلس بال کستومه ای در گردشم.

در مراجعت از آهولو بوندرو عبور از شسه مخصوص بندر دیدم فلیسیا روی پلکان مدخل بندر نشسته با دستهای بهم پیچیده مانند راهبهای در حال عبادت محو تماشای تشعشع نور ماه در روی امواج دریاست. پریدگی رنگ چهره و لرزش لبانش حاکی از اضطراب درونی شدیدی بود و چنان مستغرق بحر تفکرات خود بود که ابدآ توجهی بعابری نداشت. در مراجعت بخانه گرما طاقت فرسا شده بود. پنکه را بکار انداختم و بمنظور خفتن دراز کشیدم و لسی صدای سرفه خشک پیرمرد پساره دوز

نگذاشت دیده برهم نهم.

شب بعدفلیسیا سرمیز شام نبود. از اطاق غذاخوری که خارج شدم يك راست بجانب آسانسور رفتم و روی تكمه خبر فشار آوردم دستگاه فوراً بطول نوارهای فلزی رو بالا سرید و ایستاد. در خارجی را روبخود بازکردم لنگه در داخلی را که گشودم با نهایت تعجب دیدم فلیسیا مثل يك مجسمه مرمر در داخل اطاقك آسانسور بدون حرکت ایستاده است و عطر ملایم محرکی از او متصاعد است. نخست او بمن بالهجه انگلیسی غلیظی بفرانسه گفت:

«آیا شما امشب آزادید؟»

«بلی خانم.»

«میل دارید تا گرین مرا همراهی کنید؟»

«باکمال اشتیاق.»

تغییر محسوسی در او حادث گردید. حرکات و ظاهرچهره اش آرام و ملایم جلوه مینمود. هائین که رسید جلو پیرمرد پاره دوز هندی ایستاده گفت:

«طبیعت تيك هي.»^۱

هندو بنشانه احترام دست به پیشانی خود برده سر فرود آورد و گفت:

«صاحب سلام پارماتما تمارا بالا کره، بال بچه سوکیرا که^۲.

فلیسیا کیف خود را گشوده چندشاهی در کف او نهاد و او زمین را بوسه داده گفت:

«هاکون مرکیا. باکوان مرکیا^۳.

من گفتم: «از این مرد متنفرم. او لاینقطع سرفه میکند و دیشب نتوانستم چشم برهم نهم بعلاوه نمیدانم او چرا جلو اطاق مرا برای نشستن خوداختیار کرده است.

فلیسیا جواب داد: «بیچاره باکوان! اتفاقاً او طرف علاقه من است

۱- حالت خوبت؟
۲- سلام بر تو باد خداوند ترا حفظ کند و
۳- باکوان مرد باکوان مرد.

و من بسیار نسبت باوشنیتقم ضمناً گاه از او میترسم و گاه از او متنفرم و با تمام این احوال گرچه مثل يك سگ مطیع من است ولی تفوذ عجیبی در وجود من دارد فعلاً سخت مریض است باید او را بمریضخانه بفرستم و فردا این کار را خواهم کرد.»

او بمن نگاه نمیکرد مثل اینکه مرا از شیشه ساخته باشند و چیزی در ماوراء وجود من موجود باشد بآن چیز متوجه بود. بعد بجانب آهولو هوندر براه افتادیم وپاره دوز دمر افتاده بود و سرفه میکرد.

ماه بزرگ و قرمز رنگ مثل يك سینی مسین براق سر از افق بر آورده بود ولی فلیسیا نسبت بمنظره‌ای که زیر نظر داشت بسی قید بنظر میرسید و مانند کسیکه در خواب براه افتاده باشد حرکت میکرد. لباس ساری سفیدی هم در بر کرده بود که بیش ازپیش بروجاهتش افزوده بود. درضمن آهنگی را هم باصدای قشنگ ظریفی بسیار سوزناك و محزون زمزمه میکرد. کلاهش که لبه پهنی داشت برچشمان سبزش که نگاه غیرقابل وصفی داشت سایه افکنده بود.

بعد بدون اینکه من از او سؤال کرده باشم شروع بسخن کرد: که اصلاً اهل کلکتهام و در اروپا تربیت یافته‌ام ضمناً اظهار داشت همه جا اعم از اروپا و آسیا مسافرت کرده‌ام ولی هیچ کشوری نتوانسته مانند هندوستان در وجود من مؤثر باشد و فقط در هوای سنگین این مملکت توانسته‌ام زندگی کنم و این بیان من ابدآ با تعریف‌های ساختگی اروپائیان که هندوستان را فقط از لحاظ فقیر و مارگیر و راجه و معابد میستایند ارتباطی ندارد. مردمانی هستند که کور کورانه از روی مشهودات اولیه خود نسبت بکشور یا ملتی اظهار نظر میکنند. آنچه راجع به اسرار هندوستان و تمول و فقر و معجزات آن گفته‌اند همه بشکلی است که من از آن متنفرم و من برای معجزات اصلاً اهمیتی قائل نیستم برای من بزرگترین معجز همین است که من وجود دارم و بطوری این مطالب را بیان میکرد که کوئی از روی ایمان و عقیده میگفت.

گفتم با این معلومات و تجربیات روزنامه نگاری بخوبی ازعهده شما ساخته است.

خیلی بادقت بسخنان من گوش میداد و چشمش بدیگران بود بدون اینکه معلوم باشد اصلاً توجهی بگفتار من دارد.

گفت من از این شغل متنفرم جهد من اینست که فقط خودم بعلایق و قوفهایم خصوصاً نهایت بیزاری را از این خوانندگان کنجکار دارم که بهترین افکار خود را در دسترس آنان گذارم من ابداً هوس کسب شهرت و جلب توجه ندارم تازه برای من چه فایده‌ای دارد؟

بعد بحال تفکر لحظه‌ای جلوگیت آب ایندیا درنگ نمود و گفت: «آیا بوی این گاز قابل اشتعال را احساس میکنید؟ این رایحه بیاد من آورد که در هر يك از ماها این گاز قابل اشتعال وجود دارد. پس از قدری تأمل گفت: «امشب من میهمانم» و بن بای بای گفت و رفت.

بعد کمی بحال تردید ایستاد و دفعتاً پشت کرد و سر را افکاد. هیگل نازک سفیدش در میان جمع عجیبی که مشغول هوا خوری بودند بجانب گرین بیش میرفت. ولی امواج هم نسیم صفا و شور مرز اقیانوس را با خود نمیآورد که این هوای سنگین کثیف را باخود ببرد. چند زورق هم در حال نا امیدی در میان امواج متلاطم استقامت به خرج میدادند.

بدین شکل در کوچه خیس و شب تار و برگزند بجنی غرق در هوس سلیمان را ترك گفت و من که نه قادر بر فرار بودم و نه مسافرت باقصی نقاط عالم در يك سلسله هم و غم و پشیمانی گرفتار آمدم و دفعتاً تمام زندگانی گذشته و آینده‌ام مانند این معبر تلر يك و پرمال و این تنهایی و توهمات شورانگیز در نظرم تلخ و بیهوده جلوه گرفتند.

دیشب تساهل از خود میبرسم که آخر تو با يك زن هوس باز متلون المزاج یا خانه بدوش جسور خطرناك چه کار داشتی... از طرفی نمیدانم چه سری در زبانی او بود که وضع خاص غیر قابل وصلی با او داده بود.

ضمناً چرا گاهی آن همه بن اظهار علاقه میکرد و در عین حال بکمر تبه از من میرمید و دوری میجست. و نیز علاقه باین مردك پازم دور باوجود مناسبات او با مجامع هندوها و اروپائیان و نمایندگان خارجی

متمول برای من غیر قابل تصور بود. تمام یکشنبه‌ها اتومبیل‌های بسیارمجلل جلو پانسیون ما صف میکشید که او را به جوهو ساحل معروف بمبئی ببرد ولی اغلب آنها را گذاشته در تاج یا گرین با پسرکهای گمنامی خود را مشغول میداشت که برساند علاقه‌ای باشخاص ندارد. و خدمت بی‌سروته او هم در مغازه مد پاریس باز خیلی صاف و ساده نبود.

محققاً او غیر طبیعی و لوس بود و جلافتهائی از خود بروز میداد. آیا این تضاد روحی نتیجه يك سلسله وصلت‌های غیر متناسب یازناشوئیهای اقوام نزدیک نبود که این تأثیرات روحی را در او گذاشته. محققاً من موفق نخواهم شد که این مسائل غامض را حل کنم.

در مراجعت با گوان پیرمرد را دیدم بکلی دولا مثل يك پاکت خالی کنار جاده افتاده بود و نفس میزد.

فردای آنروز دیدم جلو پنجره من با با گوان گفتگو میکند من با اشاره سر سلامی باو کردم آمد و سرسری دستش را که دستکش زرد رنگی در آن بود بطرف من دراز کرد و گفت:

«شما ده روپیه ندارید بمن قرض بدهید؟»

من کیف پولم را باز کرده پیش او گرفتم و او يك اسکناس پنج روپیه‌ای برداشته به با گوان داد و گفت:

«تا امشب!»

همان شب در اطاق غذاخوری پنج روپیه را رو بروی سایر اهل پانسیون که نگاههای مرموزی رد و بدل کردند بمن مسترد داشت و در موقعیکه باهم خارج میشدیم بمن گفت:

«- خوب بود يك گردش تا هانجینگ گاردن میگردیم.»

من يك تاکسی صدا زدم سوار شدیم و تاکسی براه افتاد. او شروع کرد که:

«- من کار با گوان را مرتب کردم و در بیمارستان سن ژرژ تحت درمان است حالش خیلی بد است و امروز دوبار باو سرزدم که از حالش باخبر شوم.»

بعد در فکر فرو رفت و من تاحدی بعادت و هوس‌های او عادت کرده

بودم ولی نمیتوانستم علت علاقه او را باین پاره دوز فقیر درک کنم. اول تصور میکردم که اینهم يك جنبه تفریح تجملی برای او دارد یا جنونسی است که گاهی باشخص متمول عارض میشود که میخواهند خود را حامی مظلومین جلوه دهند ولی این عمل نیکوکارانه باید معمولاً مخفیانه و بدون غرض خاصی انجام پذیرد.

هنگام عزیمت بامشاهده معابر لخت و محلات بومیان و هیاهوی بازار او مصرّاً در حال سکوت باقی ماند من هم نخواستم با او مخالفتی کنم تا کسی هم بالاخره ما را جلو هانجینگ گاردن گذاشت و ما هم خیابانهای باغ مزبور را زیر نور برق و در میان شاخسار نباتات گرمسیری بسیار مجلل گذشتیم بعد از باغی در نهایت زیبایی عبور کردیم که مشرف بدریا بود و از آنجا بخوبی مشاهده چراغهای شهری که همه در آن خفته بودند میسر بود. ما پهلوی به پهلوی راه میرفتیم و لباسش بمن سائیده میشد و عطر ملایم و مطبوعش بمشامم میرسید. او قدری بنرده سیمانی ای که در تمام طول پرتگاه ادامه داشت تکیه کرده قدری برج سکوت را که در تاریکی غوطه ور بود برانداز نمود و بانگ مشؤوم کبر کسی از دور در آن سکوت شب بگوشمان میرسید، آسمان گرفته تهدیدمان میکرد و درختان مرطوب بسوی مست کننده ای از خود میپراکندند فلیسیا بجانب من برگشت و گفت:

«- بزودی بازاران خواهد گرفت برویم.»

او گول نخورده بود زیرا هنوز در تاکسی ننشسته بودیم که طوفان شروع و رگبار شدت هرچه تمامتر سرازیر شد در تاکسی که بسته شد خود را در انتهای ماشین جای داد. چون مناظر اطراف در تاریکی شب و رگبار از بین رفته بود ما مهربانتر و محرمتر شده بودیم. او کاملاً بمن چسبیده بود و من بازوی برهنه او را لمس میکردم و از رایحه عطر او مست شده بودم.

او خیلی سردماغ و اهلی بنظر میرسید و محیط مساعد محرمیتی ایجاد شده بود دفعته چشمه مهر و ملاطفت از لبانش جاری گردید. ابتدایکی از افسانههای ادبی هندوها را بدین تفصیل برای من بیان

نمود که ماه را کوزه‌ای پر از سوما (مشروب مقدس) تصور میکنند که بتدریج خدایان از آن مینوشند و همینکه رو بنقصان گذاشت باز خورشید آنرا پرمیکند. بعد اعتراف کرد که حالت او مرتبط باحوال و اهله قمر است یعنی خود را بازیچه قوه خارجی‌ای مخصوص بخود می‌پندارد که او را مانند طوفان جهنم باخود میبرد و او جز بغریزه خود نمیتواند تابع قدرت دیگر باشد. ضمناً اظهار داشت:

«قدرتی است فوق قدرت من و من تصور میکنم که ماه در سرنوشت من دخالت تام دارد و من مطیع ماهم و بمن الهاماتی میکنند نمیدانم شاید در وجود قبلی‌ای که داشتم مرتکب گناه عظیمی شده‌ام؟ وضعیت زندگانی من بسیار ناگوار است که باید دوبار در لروها طلاق گرفته باشم و در هندوستان زندگانی کنم. من هیچ‌جا جزاقلیم هندوستان قادر بزندگان نیستم بعلاوه نمیدانم این تأثیر ادبی یا فلسفی هندوستان است که مرا باین سرزمین میکشد. مسلماً شما بعد فاصل بین موالید ثلاثه طبیعت و بین مرگ و حیات واقفید در این سرزمین این حد از بین می‌رود و اینها تنها مردمی هستند که عالیت‌ترین فلسفه‌ها را با آداب و اخلاق عادی خودتوأم کرده‌اند. روزی در بنارس در ساحل کانژ بودم و بخوبی پی با اهمیت و وسعت فلسفه هندی بردم زیرا یکطرف با کمال خونسردی بانجام تشریفات زناشوئی میپرداختند و یکطرف مرده‌ها را میسوزانیدند و زهاد بغسل اشتغال داشتند. هزاران سال است که روح هندی با وجود تجدد خواهی ابداً تغییری نکرده و هیچ چیز در این مملکت بحال معمول و متعارف نیست این مردم از نیاکان خود ثروت و قدرت بسیاری در اختیار دارند.

در این موقع تا کسی جلو پانسیون ما استاد او لحظه‌ای باچشمان درشت و شفاف خود بدون اینکه محسوس شود مرا مینگرد بمن خیره شد و پس از رفع تردید بمن گفت:

«برویم اطاق شما.»

من او را باطاق خود بردم حالی پربشان و چشمانی نیازمند داشت و حرکات اضطراب‌آمیز و رنگ سفید مهتابی و بیمارنا و پیریشانگونی او مرا بخود مشغول میداشت. من از فرط اشتیاق بخود می‌لرزیدم. خونسردی

و حتی تعرض اولین روز ملاقات ما و تحقیری که در ملاقاتهای بعدی از او دیده بودم مرا تحریک میکرد.

باران همچنان میبارید و با آنکه کمی از شدت آن کاسته شده بود منع الوصف در کمال بی انصافی و اطمینان خاطر و کورکورانه و پایان ناپذیر فرو میریخت. من چند صفحه گذاشتم او بدقت گوش میداد ولی پیدا بود که خوشش نیامده است بعد یکدفعه بمن گفت:

«چنین حس میکنم که بدبختی ای بمن روی خواهد آورد.»

من محض دلجوئی لب تخت خود در کنار او نشستم و خواستم دستهای او را بگیرم. ضمناً در این لحظه از فرط هوای نفس میسوختم ولی او با عصبانیت دست خود را کشید و با خنده مسخره آمیزی که بانگش در اطاق پیچید بمن گفت:

«آه. مثلاً شما چه درباره من خیال کردید؟ ها خیلی اشتباه کرده اید مرا بیزار کردی. شنیدی چه گفتم؟ اگر من بتو اعتماد کرده بودم برای این بود که ظاهر جدی و معجوبی داشتی و بالاخره خارجی و رفتنی بودی چون از مردم اینجا بقدری میترسم که حد ندارد. مرا مسخره میکنند و با من مثل دیوانه ای رفتار میکنند.

ولی شما مطمئن باشید که يك موی با گوان را باشما عوض نمیکنم.»
من هاج و واج مانده هم از نقشی که در این تأثر عشفی مسخره بازی کرده بودم نسبت بسخود احساس تحقیر مینمودم و هم کینه شدیدی نسبت به پیرمرد پاره دوز پیدا کردم.

بعد او هم بشدت در را بهسم زد و رفت. باران در نهایت شدت میبارید و من بتعجیل لخت میشدم و سخنان بی سروته و حرکات عجیب و خنده عصبانی و شاید تحقیر آمیز او پریشانی غیر قابل وصفی برای من ایجاد نموده بود بالاخره تصمیم گرفتم که دیگر با او کلمه ای حرف نزنم وبعد با آنکه نتوانستم يك کلمه از آنچه میخوانم بفهمم بخواندن مشغول شدم و با تمام جهدی که برای سرگرمی خود میکردم قیافه فلیسیا در هیچ حال از نظرم دور نمیشد و سراهای وجودم خواهان او بود و در هوای اطوار و گفتار و خنده های او غم بسیار گوارائی دردل داشتم.

فردای آنروز چه در موقع ناهار و چه شام بدون اینکه توجهی بفلیسیا بکنم صحبت میکردم و او هم مثل اینکه اصلاً متوجه من نبود. پس از صرف شام که باطاق مراجعت کردم دیدم دست بدرب اطاق میزنند. در را که گشودم دیدم فلیسیا در لباس اطاق بسیار عالی مزین بنقش و نگار چینی است، باروئی گشاده وارد اطاق شد. از سفیدی و لطافت و زیبایی اندام و عطر ملایم و نافذ خود حال مرا دگرگون ساخت. بعد شروع بسخن کرده در کمال هگانگی مرا تو خطاب میکرد و میگفت:

«آیا تو برای آنچه شب قبل گفتم اهمیتی قائلی؟ من بشهادت قلب انتظار وقوع حادثه بدی را داشتم. آیا تو از این خبر بد اطلاع پیدا کردی؟»

«چه میخواهید بگوئید؟»

«امروز بعد ازظهر از بیمارستان بمن تلفن کردند که باگوان

مرد.»

«ممکن نیست چطور چنین شده است - نمیدانستم.»

«آیا ممکن است کمکی از شما تقاضا کنم؟ همین الان برویم به

بیمارستان و جسد او را تقاضا کنیم که به سوماتپور (محل خاکستر کردن اجساد) بفرستیم. میترسم او را برای تشریح بمدرسه طب بفرستند.

«تحمل داشته باشید الان در این ساعت بیمارستان تعطیل است

فردا صبح این اقدام را خواهیم کرد.

ولی او با عدم رضایت پای خود را بکف اطاق میکوبید و میگفت:

(باید، باید، باید همین الان، و من بقدری میترسم و به قدری پریشانم! او بمن اعتماد کامل داشت و این کفر است میفهمی؟)

پس شروع بگریه کرده خود را روی تخت من افکند و پیچ و تاب

میخورد باخود میگفت:

«چقدر من بیگس و بدبختم. من بتو امیدوار بودم ولی بیا بیا

نزدیک، میخواهم چیزی بتو بگویم.

من با تردید جلو رفتم او دستهای ظریفش را بمن داد و بعد گفت:

«یک موضوعی است که من تا حال جرأت نکرده ام بکسی بگویم؛

من نسبت بدرماندگان و افتادگان که وجودشان مثل امواج دریا رو بنوا
میرود بسیار رحیم و شفیعیم. این باگوان بدبخت بدنیا آمد و از دنیارفت
بدون اینکه اثری از او در صفحه روزگار بماند تا بتوان چندی بعد گفت
او میگفته، حرکت میکرد و فکر مینموده. فعلا او نیست. مرگش مثل
حیاتش بیفایده بوده است و هزاران هزار مثل و مانند او وجود دارند.
ولی محققاً او به کار ما معتقد بوده و با تسلیم و رضا سرنوشت خود را
تعیین نمیکرده و مطمئن بوده که پس از مرگ بقالب شاید بهتری دوباره
بوجود خواهد آمد. و من در زندگانی او داخل بودم و غالباً از همان
اولین دفعه که کفشم را دادم واکس بزنم میدیدم که مرا دوست دارد و
مداح و خواهان منست. بلی عاشق من بود و در خواب دیدم سراپا عاشق
سوزان من است. او یا دیگری نمیدانم: هندوها اصولاً خیلی تو دارند و
این خاصیت جلی آنهاست و در عین حال بسیار ساکتند و از ابراز اسرار
خود استنکاف دارند و از افراط در تجلیل و احترام او نسبت بخودم در
زحمت بودم و اگر من در زندگی باو کمک میکردم برای دلخوشی خودم
بود و الا او نه بمن محتاج بود نه دیگران زیرا هندوها در تحصیل تاج و تاجمرگ
توانایی کامل دارند. و من شاید بیشتر باو محتاج بودم. راست است که
من هواخواهان متمول بسیار دارم ولی شاید خیلی احمق‌تر از باگوان و
در احساسات بشری هم هست‌تر از او باشند فقط اینها پول دارند و تمام
عنوان و حیثیت اینها بهمان پول است. اینها خود را لایق همه چیز میدانند
و قیافه اشخاص باهوش بخود میگیرند. ولی چقدر در نظر من هستند و
همیشه از ته دل آنها را تحقیر کرده‌ام بالاخره او جلو این پنجره خشکید و
تحلیل رفت و مرد و بعداً بخاکستر مبدل خواهد گردید و غبارش را هم
باد خواهد برد.

و او رنج میبرد ولی در عین حال تمایلات و هوی و هوس هم داشت
ولی کسی ندانست و نفهمید که تمام اینها بیاد خواهد رفت آیا ما همین
سرنوشت را تعیین نمیکنیم؟

او بلا اراده حرف میزد که خود را متقاعد کند. چشمهای درشت و
مژه‌های کمرنگ بلندی داشت و یک‌رنگ آبی‌رنگ در پیشانی‌ش نمایان بود.

آن خشونت روحی و تکبر همیشگیش تغییر کرده بود خیلی صاف و ساده مینمود. خودش را در حال عجیبی که حاکی از ترس و هوای نفس بود بمن چسبانیده بود. بطوریکه بوی بدنش را حس میکردم و میتوانستم ضربان قلبش را بشمارم. جریان خون در عروقم رویتندی نهاد و بتدریج بطپش منجر گردید. با خود میگفتم چرا پیش من آمده است و این اظهار یگانگیش چیست؟

بعد اشاره به پنجره کرده گفت: «چطور است پرده را بکشید؟»
هوای گرم مرطوبی بود که بعلت طوفان سنگین هم شده باشد. هوای چسبنده‌ای که مثل پیراهن خیس از عرق به بدن هم بچسبید. ماه که روبانکسار نهاده بود و غبار قسرمز رنگی بر آن احاطه داشت بجانب افق نزدیک میشد.

من پرده را کشیدم و مردد بر جای استوار ماندم.

بفرمی گفت: «- بیای پیش من.»

مدتی در کمال صمیمیت صحبت کرد و فاصله بفاصله برای اطمینان خاطر خود و ملاحظه اثر رضایت در سیمای من سرش را بسوی من بلند میکرد. بعد بزانو درآمد و مرا در میان بازوان خود گرفته سربلندی نهایت زیبای خود را بمن میمالید و بسختی نفس میزد و صورتش را روبمن میگرفت. متدرجاً در اثر همین نفس زدن خفقتانی بر او عارض گردید و کلماتی حاکی از عشق از او تراوش نمود و از شدت اشتیاق بخود میلرزید بعد کلمات و جملات سحرآمیز دیگری بهمین وزن و آهنگ ادا نمود.

خواستم او را در آغوش کشم که صدای عجیب بهم خوردن بال حیوانی بگوשמ رسید دیدم خفاشی که حیوان شبگرد بلادقاعی است و خصوصاً در فصل بارندگی بگردش شبانه میپردازد در کمال وحشت وارد اطاق من شده و دور اطاق چرخ میزند.

فلیسما لرزان و هراسان خود را بمن چسبانیده در حال تشنج میگوید: «- می بینی؟ این روح اوست. این روح باگوان است که برای تنبیه من آمده است. آمده مع مرا باتو بگیرد. باید هم الساعه ترا ترك گویم.»
من بنوبه خود سرد شدم و ترس و اضطراب فوق العاده‌ای مرا فرا

گرفت.

او بازحمت از جای برخاست و بدون اینکه بامن خدا حافظی کند بسرعت رفت. من ندانستم چه کنم. فتوری درخود احساس کردم و بلافاصله چراغ را خاموش کرده روی تخت افتادم و بزودی در خواب عمیقی فرو رفتم. صبح زود لباس پوشیدم و رفتم در اطاق او را زدم جوابی نشنیدم. رئیس پانسیون را در راهرو دیدم. باشاره اطاق فلیسیارا خندان بمن نشان داده گفت:

«بدون اینکه بمن بگوید دیشب رفته است و نمیدانم به کجا؟ خوشبختانه حق مراقبلا داده است. من بشما گفته بودم که نباید باین قبیل خانه بدوشان اعتماد داشت. اینهم یکی از خواص مردمان گرمسیری است.

پایان

Lunatique
par
sadegh Hédâyatt

Lunatique

Par Sadegh HEDAYATT

Une pluie torrentielle fouettait le sol sans défense, une pluie comme celle du commencement de la formation de la terre; la brise déplaçait sur la route asphaltée une poussière fine composée de particules d'eau tandis que la mer, silencieuse et passive, pleine de ses profondes, muettes et lointaines amours, était plongée dans une brume de plomb. Tout était humide, gluant, visqueux; l'humidité rongait, attaquait tout, elle pénétrait aussi le corps et alourdisait l'âme. Un frisson de désir parcourait les êtres, un souffle de folie ou d'ivresse aspirait à l'oubli, à la lassitude, un désir fou d'abandonner tout, même son corps, s'éveillait je ne sais dans quel bas fond de l'être. Dans cette lasciveté passionnée, l'eau coulait furieuse de quelque dieu en colère. La pluie étouffait les bruits extérieurs et elle s'arrêtait tout d'un coup.

Dans la chambre, au rez-de-chaussée de ma nouvelle pension, quoique visiblement confortable, je ne pouvais pas encore m'habituer aux objets environnants : les meubles avaient une expression

bizarre, énigmatique, vivante. La commode trapue, sérieuse, la haute armoire étroite à l'air prtique, mais dur et moqueur, la brave table ronde, le miroir coquet, tous me surveillaient avec une vigilance menaçante. Une odeur âcre et poivrée originaire des Indes flottait dans l'air. Devant ma fenêtre, un vieux cordonnier hindou, avec son turban rouge, à demi-nu, s'était abrité sous le linteau de ma fenêtre en une pose hiératique et résignée, en contemplant le déchainement des éléments. Il était desséché, presque décharné teinté d'olive, les yeux noirs enfoncés dans l'orbite et, sa barbe mal soignée lui mangeait le visage. Une vieille boîte et des chaussures usées traînaient devant lui.

Toute cette après-midi, je m'acharnai sur mon phono. Un disque hindou acheté au hasard m'obsédait, je le jouai et rejouai sans interruption, puis installé dans le fauteuil, je regardai tomber la pluie, et les rares passants qui s'aventuraient au dehors. Ma fenêtre donnait sur la mer, une masse grisâtre et paresseuse qui se mêlait avec l'horizon embué.

Soudain, on frappa à ma porte : (1) j'ouvris, une femme mince, au visage pâle, aux traits réguliers, sur son front se dessinant (2) le sillon pâle des veines, avec de grands yeux verts clairs et une chevelure de paille, d'un air (3) distrait me dit : "Je suis si énervée, ça me tape sur les nerfs, pour l'amour du ciel, arrêtez ce disque."

"I'm so sorry, répliquai-je".

Elle me remercia et s'en alla dans la chambre voisine.

J'arrêtai mon phono, en pensant qu'elle devait être une étrangère encore mal adaptée à la musique hindoue, ou la détestant par préjugé. Je m'étendis sur mon lit en parcourant une revue illustrée locale.

(1) à la porte.

(2) avec un front où, se dessinait.

(3) et d'un air.

A huit heures, je monte au 3^{me} étage dans la salle à manger.

(4) Le patron, un métis bronzé originaire de Goa qui se disait portugais, me présenta à une demi douzaine de personnes appartenant à des nationalités douteuses. La soupe était servie, quand la porte claqua avec fracas et je vis ma voisine faire une entrée triomphale. Elle portait une robe de crêpe imprimé de fleurs jaunes et bleues, très longue, décolletée, bien serrée à la taille, avec une élégance naturelle qui rehaussait sa beauté et ajoutait à sa silhouette élancée une gaité agreste. Elle salua les pensionnaires d'un signe de tête et s'assit sur la seule chaise vacante de notre table.

Après souper, je demandai à notre patron des renseignements sur cette femme.

Le patron avec sa physionomie simiesque et le clignement significatif de ses yeux, me dit :

" - Elle s'appelle Félicia, une aventurière qui est en proie à ses crises des tropiques.

—Un tout petit conseil, ne jouez pas avec le feu", ajouta-t-il souriant.

J'étais fort intrigué de connaître cette personne aux allures bizarres, qui me priva si cruellement de mon orgie musicale.

En sortant pour ma promenade nocturne, je vis Félicia poursuivant une conversation apparemment animée avec le cordonnier hindou qui se trouvait devant ma fenêtre.

Les nuages dispersés, la pleine lune pâle, phosphorescente, comme l'oeil d'un poisson mort se regardait dans la mer répandant une lueur blafarde sur "Bombay la nuit", et le ciel entier semblait n'être qu'une irradiation lumineuse, qu'un suintement laiteux de sa pâleur. Les buss et les taxis roulaient dans un bruit de ferraille, avec (1) un grincement mélancolique. Je suivis la rue qui débouche

(4) Le logeur

(1) avec les tramways.

sur la Jetée-promenade, parmi une foule compacte de gens habillés, de rédingotes trainantes et coiffés d'énormes turbans multicolores.

Les femmes habillées en Sari aux couleurs chatoyantes qui semblaient flotter doucement à quelque pouces du sol. Ce grouillement des peuples, ce mélange hétéroclite de déclassés, dénaturisés, des étrangers et des hindous aux mille faces, j'avais l'impression de me promener dans un bal costumé.

De mon retour d'Apollo Bunder en suivant la Jetée, je vis Félicia assise sur les escaliers du môle, les mains jointes, les pupilles dilatées, elle regardait fixement dans une attitude religieuse le miroitement du clair de lune sur vagues de la mer. La pâleur diaphane de son teint, le tremblement de ses lèvres décelaient son émotion profonde. Perdue dans ses rêveries, elle n'accordait aucune attention aux passants.

En revenant à la maison, il faisait une chaleur accablante, je fis marcher le panké, (1) puis je m'étendis pour dormir, mais le bruit sec de la toux du vieux cordonnier m'empêchait de fermer l'œil.

Le lendemain soir, elle était absente à notre table. En sortant de la salle à manger, je me dirigeai vers l'ascenseur, j'appuyai sur le bouton d'appel: un déclic, l'appareil docile glisse le long des tiges d'acier et s'immobilise, je tire à moi la porte extérieure et écarte le battant intérieur. A mon grand étonnement, Félicia se trouvait immobile dans la cabine comme une statue de marbre, et un parfum doux et provoquant s'exhalait de sa personne. Ce fût elle qui me parla la première en français, avec un accent anglais fort prononcé.

—Est ce que vous êtes libre ce soir ?

—Oui, Mademoiselle.

—Voulez-vous me conduire jusqu'à Green ?

— Avec plaisir."

(1) punkah

Un changement s'était opéré en elle, son attitude et l'expression de son visage s'étaient adoucies. En descendant elle s'arrêta devant le cordonnier hindou.

"Tabiat tik héy?" dit-elle. (1)

L'Hindou en signe de respect porta ses mains jointes à son front, s'inclinant cérémonieusement et répéta.

"Saheb Salam-Parmatma tamara balakereh, bal batché soukira ké! (2)

Elle ouvrit son sac et glissa quelques sous dans la main du cordonnier, il baisa la terre en disant:

"Bhagvan marguia, Bhagvan marguia; (3)

— "Je déteste ce type, dis-je, il tousse tout le temps, hier soir je n'ai pas pu fermer les yeux, d'ailleurs je ne sais pas pourquoi il s'est installé devant ma fenêtre.

— "Pauvre Bhagvan!" répondit elle, il est mon protégé, parfois je sens une immense pitié pour lui, parfois, il me fait peur et parfois il me dégoûte, mais malgré cela il a un pouvoir extraordinaire sur moi, quoiqu'il m'obéit comme un chien. En ce moment, il est sérieusement malade, il faut que je l'envoie à l'hôpital; demain j'arrangerai cela."

Elle ne me regardait pas, elle regardait quelque chose à travers moi sans me voir, comme si j'étais en verre. Puis nous dirigeâmes vers Apollo Bunder, tandis que le cordonnier, plié sur lui-même, toussait incessamment.

La lune grande, rougeâtre comme un plateau en cuivre bien astiqué montait sur l'horizon. Félicia semblait assez indifférente au spectacle qu'elle avait sous les yeux marchant comme une somnam-

(1) Ca va bien?

(2) Que la paix soit sur toi, que le Dieu suprême te bénisse, qu'il protège tes enfants.

(3) Bhagvan est mort.

bule, habillée en Sari blanc, sa beauté était resplendissante. Elle frendonna un air de jazz avec une jolie voix frêle, un rien de voix, plein de brisures, mais qui faisait des notes tristes et langoureuses. Son chapeau à grands bords (1) jetait une ombre sur ses yeux verts, au regard indéfinissable.

Puis, sans que je lui aie posé de questions elle me raconta qu'elle était originaire de Calcutta (2) et qu'elle avait été élevée en Europe; elle ajouta :

—J'ai voyagé un peu partout, en Europe comme en Asie, mais jamais un pays n'a pu exercer une attraction aussi puissante sur moi que les Indes, j'en avais toujours la nostalgie. C'est seulement dans l'atmosphère surchargée de ce pays que je pourrai vivre, ce n'est pas par le snobisme des Européens qui ne voient dans les Indes que des Fakirs, des charmeurs de serpents, des rajahs et des temples. Il y a des gens qui expriment pour la première fois un pays ou un peuple et les autres les suivent aveuglément. L'Inde mystérieuse, ses fastes ses pauvretés et ses miracles ont été exploités à satiété. Mais moi, je déteste les miracles, le plus grand miracle pour moi c'est que j'existe." Elle parlait comme si elle voulait s'en persuader.

"Avec vos connaissances et votre expérience," hasardai-je, "vous pourriez facilement devenir un bon reporter."

Elle m'écouta distraitemment; les yeux fixés sur les autres, sans même faire semblant de s'intéresser à moi.

"Oh ! que je déteste ce métier" dit-elle, "tout ce que je cherche, c'est d'enrichir ma personnalité. Je hais trop les lecteurs curieux, pour leur communiquer la meilleure part du moi même. Je n'ai aucune envie de m'exposer ou de m'afficher, après tout à quoi bon?"

(1) à hauts bords.

(2) d'un père anglais et d'une mère russe

D'un air songeur elle s'arrêta un moment devant Cate of India.

"Vous sentez cette odeur de grisou?" me dit-elle, "cette odeur me rappelle le grisou qui est caché en chacun de nous."

Après une pause elle ajouta: "Ce soir je suis invitée By, By" me lança-t-elle.

Elle s'arrêta de nouveau, l'oeil méfiant, puis soudain, fit volte face et s'éloigna. Sa silhouette, mince et blanche, glissait vers Green, parmi une foule bizarre, en quête d'air frais. Mais les vagues n'apportaient pas l'haleine purificatrice et salée de l'océan, afin de balayer cette atmosphère lourde et chargée de miasmes. Quelques canots se débattaient désespérément au milieu des vagues capricieuses.

Ainsi j'étais abandonné à la rue humide, à la nuit opaque, hargneuse de Bombay, submergé par un désir frénétique mais impuissant de fuite, de voyage au bout du monde, un âcre goût de regret, d'envie, de tristesse s'était emparé de moi. Et, soudain, toute ma vie passée et future, m'apparut aussi triste, aussi vide que cette route nocturne, pleine d'ennui, de solitude et d'irritantes hallucinations.

Depuis hier soir, je me demandais si j'avais affaire à une femme capricieuse et excentrique ou à quelque aventurière audacieuse mais dangereuse. Le côté inconnu, ajoutait encore aux charmes secrets de sa personne, et lui donnait un attrait spécial, incompréhensible. Mais pourquoi faisait-elle semblant de ne pas du tout s'intéresser à moi, tandis qu'en faisant ses confidences elle devenait tout à coup réservée et distante. Son attachement pour ce pauvre diable de cordonnier, malgré ses relations avec la société hindoue et européenne et de riches représentants de firmes étrangères m'était inexplicable. Tous les dimanches, les autos de luxe s'alignaient devant notre pension pour l'amener à Djouhou, la plage en vogue

de Bombay, mais souvent elle les laissait (1) pour s'amouracher à Taj ou à Green, avec des gigolos, qu'elle abandonnait à leur tour pour exprimer son attachement désintéressé aux gens tout à fait quelconques. Et son vague travail dans un magasin de Modes parisiennes était encore plus énigmatique.

Certainement elle était anormale, gâtée et présentait des tares, et ces complexes n'étaient-ils pas le fruit de longues lignées de générations qui s'opposaient chez elle, ou le choc de deux hérédités qui s'affrontaient? Je ne pouvais certainement pas résoudre ces problèmes trop compliqués.

En rentrant, je vis le vieux Bhagvan plié en deux, comme un paquet vide, ronflant étendu sur le pavé.

Le lendemain matin, elle parlait devant ma fenêtre avec Bhagvan, je lui fis un signe de salut, elle s'approcha et me tendit négligemment une main gantée de fauve.

"—N'avez vous pas 10 roupies à me prêter?" me dit-elle.

Je lui tendis mon porte monnaie, elle prit un billet de 5 roupies et le donna à Bhagvan. Puis elle ajouta: "-A ce soir."

Le même soir, dans la salle à manger, elle me rendit les 5 roupies devant les pensionnaires qui échangèrent des sourires significatifs. En sortant ensemble elle me proposa :

"—Si l'on faisait un bout de promenade jusqu'à Hanging Garden?"

Je hélai un taxi, nous montâmes et le taxi démarra.

"—J'ai arrangé l'affaire de Bhagvan" continua t-elle, "il est soigné à Saint George's Hospital, son cas est assez grave, aujourd'hui, j'ai été deux fois là-bas pour m'informer de ses nouvelles."

Puis elle resta songeuse, j'étais plus ou moins habitué à ses fantaisies, mais je ne pouvais pas comprendre la raison de son attachement à ce pauvre cordonnier, je croyais que c'était peut-être,

(1) les plaquait

un luxe, une manie des gens trop riches et gâtés qui se montrent parfois charitables envers les pauvres, mais ces gestes (1) de bienfaiteur étaient plutôt d'une nature discrète et désintéressée.

Pendant le parcours elle garda un silence obstiné, en contemplant les rues désertes, les quartiers indigènes et le grouillement du bazar. Je ne voulais pas la contrarier, enfin le taxi nous déposa devant Hanging Garden. Nous suivîmes les allées sous la lumière électrique au milieu d'une végétation tropicale luxuriante, (2) puis nous traversâmes un jardin splendide qui dominait la mer, d'où l'on pouvait voir l'immense scintillement de la ville dormante. Nous marchions côte à côte, sa robe me frôlait, je sentais son parfum doux et l'éger. Elle s'appuya un moment contre la balustrade de ciment qui court le long du ravin, en contemplant la Tour du Silence plongée dans l'obscurité. Le ricanement lugubre d'un vau-tour effarouché dans le clame de la nuit nous parvenait de loin. Le ciel chargé était menaçant, les arbres mouillés répandaient des senteurs excitantes. (3) Félicia se tourna vers moi :

— « Il va bientôt pleuvoir, il faut rentrer, » me dit-elle.

Elle ne s'était pas trompée, car à peine montés dans le taxi, un orage éclata, et une averse commença à tomber de toute sa force. Une fois enfermée dans l'auto, elle se laisse aller au fond de la voiture. Le paysage englouti dans les ténèbres et la pluie, nous étions devenus plus intimes. Elle était tout près, de moi, je frôlais presque son bras nu et me grisait de son parfum.

Elle était plus à son aise, plus docile, une atmosphère favorable à l'intimité était créée, soudain un flot de confidences jaillit de ses lèvres.

Elle me raconta d'abord un mythe conservé dans la litté-

(1)—ses gestes.

(2)—d'une végétation luxuriante des tropiques

(3)—d'effluves de senteurs.

ture hindoue, qui représente la lune comme un vase plein de Soma (liqueur sacrée), laquelle diminue au fur et à mesure que les Dieux s'en abreuvent pour être rempli à nouveau par le soleil. Puis elle me confia que son caractère subissait des changements suivant les différentes phases de la lune, c'est-à-dire qu'elle se sentait plutôt le jouet de quelque force étrangère mais attachée à elle, qui l'emmenait comme le grand souffle de l'enfer et elle ne pouvait obéir qu'à son seul instinct.

—C'est plus fort que moi" ajouta-t-elle, "je crois que la lune préside à ma destinée, je suis esclave de la lune, elle m'inspire parfois, je ne sais, peut-être dans mes existences antérieures j'ai commis des péchés graves? C'est terrible ce que je dois supporter, j'ai dû divorcer deux fois en Europe pour revenir toujours aux Indes. Je ne peux plus vivre que dans cette atmosphère. Du reste, je ne sais si c'est la poésie ou la philosophie de ce pays qui me rattache aux Indes, vous savez, la ligne de démarcation entre les trois règnes de la nature, entre la vie et la mort s'efface et disparaît, c'est le seul peuple au monde qui ait adapté la haute philosophie à ses mœurs et à ses coutumes. Un jour à Bénarès, je me trouvais sur le bord du Gange, alors je me suis aperçu de la grandeur de la philosophie hindoue, avec quelle indifférence à un endroit on célèbre le mariage et dans un autre on incinère les morts et les ascètes font leur ablution. Depuis des millénaires, l'âme hindoue reste la même, malgré le modernisme; au fond rien ne change, et rien dans ce pays ne doit être considéré à notre mesure ordinaire. Ce peuple possède par atavisme une grande richesse, une grande force (1)

(1)—Une grande force qui ne peut pas être atteinte par ses ravisseurs. Leur renoncement, et c'est une des rares qualités que possède ce peuple éminemment individualiste.

A ce moment, le taxi stoppa devant notre pension. Elle me fixa un instant avec ses grands yeux limpides sans paraître me voir, et d'un air dégagé me dit :

—“Allons chez-vous.”

Je l'accompagnai dans ma chambre, son air troublé, ses yeux suppliants et agrandis, ses gestes inquiétants, sa couleur blanche, mâte et malade et ses divagations m'attiraient invinciblement. Je tremblais de désir. Son attitude froide et même agressive du premier jour de notre rencontre, et sa soumission résignée des jours suivants m'intriguaient.

La pluie tombait toujours, moins violente, mais avec cette majesté, inhumaine d'une force sûre, aveugle et inépuisable. Je jouai quelques disques, elle écouta distraitemment et visiblement ennuyée, puis tout à coup me dit :

“J'ai un mauvais pressentiment, il m'arrivera quelque malheur.”

En guise de sympathie, je m'assis au bord de mon lit, à côté d'elle, en essayant de prendre ses mains. A ce moment je brûlais de passion, mais elle retira, ses mains, irritée,

“—Ah, par exemple ! Pour qui me prenez-vous ?” dit-elle avec un rire sarcastique qui sonna étrangement dans la pièce “mais vous vous trompez mon ami, vous me dégoûtez, vous m'entendez ? Si je me confie à vous, c'est parce que vous aviez un air sérieux, timide même, parce que vous êtes un étranger de passage. J'ai tellement horreur des gens d'ici qui se moquent de moi et me traitent de folle.”

“Mais rassurez-vous, je ne donnerai pas un cheveu de Bhagvan à votre échange.”

Déconcerté, j'éprouvais une vague sensation d'humiliation, et mon cœur débordait de haine contre ce vieux cordonnier, en apprenant le piètre rôle que je jouais dans la comédie sentimentale de cette femme.

Puis elle s'en alla en claquant la porte. La pluie tombait à seaux, je me déshabillai à la hâte, ses paroles incohérentes, son attitude bizarre et son rire nerveux, presque méprisant, me causèrent un malaise indescriptible. Enfin je me décidai à ne plus lui adresser la parole et me plongeai dans ma lecture, quoique ne parvenant pas à saisir le sens de ce que je lisais. Malgré mes efforts pour me distraire, l'image de Félicia obsédait en tous lieux ma pensée, tout mon être aspirait à elle, au souvenir du plus insignifiant de ses gestes, de ses mots, de ses sourires, une exquise douleur me poignait.

Je tins parole, le lendemain pendant le diner et le souper, je ne prêtai pas la moindre attention à elle et Félicia en fit de même à mon égard elle semblait avoir oublié même ma présence. Après souper, en rentrant dans ma chambre, on frappa à ma porte, j'ouvris et vis Félicia en robe de chambre de batik splendide, décorée de motifs chinois, elle entra d'un air distrait. Sa blancheur transparente, son corps bien moulé, son parfum doux et pénétrant me troublèrent. Elle m'adressa la parole en me tutoyant :

“—Tu te rends compte de ce que je te disais l'autre soir, j'avais un mauvais pressentiment. Tu n'as pas appris l'horrible nouvelle?”

“—Que voulez-vous dire?”

“ — Voilà, cet après-midi on m'a téléphoné de l'hôpital que Bhagvan est mort.

“—Pas possible, tiens, j'ignorais.”

“—Puis-je te demander un service? Allons tout de suite à l'hôpital réclamer sa dépouille pour l'envoyer à Soummatpur (lieu de l'incinération) j'ai peur qu'on ne l'envoie à l'Ecole de Médecine pour la dissection.”

“—Voyons, soyez raisonnable, en ce moment l'hôpital est fermé, nous nous occuperons de cela demain matin.”

D'un air boudeur elle frappa de son pied le parquet : “—Il le

faut, il le faut, tout de suite; j'ai tellement peur, je suis si désolée ! Il avait confiance en moi, et c'est un grand sacrilège, tu comprends ?"

Elle sanglota et se laissa tomber sur mon lit en se tordant.

"—Je suis si seule," balbutia-t-elle, "si malheureuse. Je comptais sur toi ; mais viens donc, approche-toi ; j'ai quelque chose à te dire."

Je m'approchai en hésitant, elle m'offrait ses mains délicates, puis me confia :

"—Il y a quelque chose que je n'ose avouer à personne, j'ai une si grande pitié pour les vies humbles, pour les gens simples qui mènent une vie tout à fait inaperçue comme des vagues sur l'océan sans limite. Ce pauvre diable de Bhagvan, il est venu au monde et il en est parti sans laisser aucune trace, ou essayer d'en laisser une, dire que peu de temps auparavant il parlait, remuait et pensait. A présent il n'est plus, sa mort a été aussi inutile que sa vie, et il y en a des milliers de pareilles. Certainement il croyait à son Karma, il supportait son destin avec résignation et il était convaincu qu'après sa mort, il renaîtrait dans un corps nouveau, peut-être meilleur. Et moi je suis entrée dans sa vie, souvent j'avais remarqué, même la première fois que je lui ai donné mes chaussures pour les cirer, qu'il m'aimait, m'admirait et me désirait, surtout il me désirait, son spectre, brûlant de passion, m'apparaissait en rêve. Lui ou un autre ? Ces hindous sont capables d'une concentration formidable, ils ont ça dans le sang. Mais en même temps quelle tragédie muette, car il n'osait jamais en faire l'aveu. Son respect exagéré m'agaçait, m'exaspérait. Si j'ai apporté quelque aide dans sa vie, c'était un prétexte, il n'avait pas besoin de mon aide, pas plus que d'autrui, car les hindous savent attendre et mourir. C'est plutôt moi qui avait besoin de lui. C'est vrai, j'ai beaucoup d'admirateurs riches, peut-être sont-ils encore plus bêtes et dépourvus de sentiments humains que

Bhagvan. Seulement ils ont l'argent, et c'est l'argent qui leur donne de l'audace et du prestige. Ils se permettent tout et se donnent un air intelligent. Oh ! que je les déteste, je les ai toujours détestés du fond de mon cœur. Enfin il s'est desséché, épuisé devant cette fenêtre, et puis il est mort, et puis il va être incinéré et sa poussière sera emportée par le vent.

"Il souffrait pourtant, il avait du désir, de la passion, mais personne ne l'a su ; tout cela sera emporté par le vent. Est-ce que nous ne suivons pas le même destin ?"

Elle parlait inconsciemment, comme si elle voulait se sonvaincre. Elle avait des prunelles claires et larges avec de longs cils blonds et une viene bleuâtre gonflait son front. Son expression dure et ses manières hautaines étaient changées, elle était devenue simple, presque naïve. Elle se blotissait contre moi, avec une expression surnaturelle mélangée de peur et de passion. Je sentais sa chair et je pouvais compter les battements de son cœur. Un rythme sourd se mit à battre dans mes veines, d'abord incertain, puis précipité qui devint la pulsation d'une course accélérée. Je me demandais à quoi elle voulait en venir et pourquoi elle me témoignait tant de confiance.

Elle désigna la fenêtre : "S'il te plaît, retire le rideau."

Il faisait une chaleur molle, moite, lourde d'orage. Une température gluante qui collait à la peau comme une chemise pleine de sueur. La lune décroissante, baignée de vapeurs rouges, était descendue sur l'horizon.

Je retirai le rideau en restant à ma place, hésitant.

"—Viens près de moi" murmura-t-elle.

Elle parla longuement, confidentiellement et, de temps en temps, levait la tête vers moi, comme pour se faire approuver, lire mon consentement, sur mes traits. Bientôt elle tomba à genoux, m'entourant de ses bras et suppliante, roulant son extraordinaire tête

blonde sur moi, râlant doucement, redressant le visage, quand le râle paraissait la suffoquer, prononçant des mots d'amour indistincts tremblants de larmes eschrètes. Puis d'autres mots, des phrases de même sonorité et gravité que des formules magiques.

J'allais l'enlacer lorsque j'entendis un bruit étrange de battements d'ailes, et je vis une chauve-souris, de ces bêtes inoffensives qui font leurs tournées nocturnes, surtout pendant la saison des pluies. Entrée effarouchée, elle tournait autour de ma chambre.

Félicia transie d'effroi, se blotissait contre moi, criait spasmodiquement :

“—Tu vois? C'est son âme, c'est l'âme de Bhagvan qui vient me punir. Elle vient de me surprendre avec toi. Il faut que je te quitte à l'instant même.”

Je sentis mon sang se glacer et une peur surnaturelle s'empara aussi de moi.

Elle fit un grand effort pour se relever, et sans me dire au revoir elle sortit, chancelante. Moi, je ne savais plus que faire, l'avais une vague sensation de malaise, j'éteignis la lumière et m'étendis sur mon lit, bientôt je tombai dans un lourd sommeil.

De bon matin, je m'habillai en hâte, je frappai à sa porte; pas de réponse.

J'aperçus le patron dans le corridor, il me désigna la chambre de Félicia, avec son sourire sournois et me dit :

“—Elle ne m'avait pas prévenu, elle est partie hier soir, on ne sait où !

“Heureusement, elle avait payé sa location d'avance. Je vous l'avais bien dit qu'il ne fallait pas se fier à des aventurières de cette espèce. C'est encore un coup des tropiques !”

Fin.